

دیگر انسان نیست

نویسنده: اوسامو دازای

مترجم: الف. آذر



دیگر انسان نیست

نوشته‌ی اوسامو دازای

مترجم: سیده سحر ساغروانیان (الف. آذر)

سرشناسه: دازای، اوسامو	عنوان: دیگر انسان نیست
نشر: مشهد، طلوع مجد، ۱۳۹۹	مشخصات: ۱۶۰ ص؛ رقعی
شابک: ۹۷۸۶۲۲۶۹۶۰۶۶۳	فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های ژاپنی	موضوع: Japanese fiction
شناسه افزوده: ساغروانیان، سیده سحر	رده‌بندی کنگره: PL۸۳۰
رده‌بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۵	کتابشناسی ملی: ۷۳۴۴۹۹۰
یادداشت: اصل اثر به زبان ژاپنی است و کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "No longer human" به فارسی برگردانده شده است.	

«دیگر انسان نیست»



نویسنده: اوسامو دازای

مترجم: سیده سحر ساغروانیان (الف. آذر)

جلد: سیدمرتضی موسوی مجد

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۶۰-۶۶-۳

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹ - مشهد

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۶۰۰۰ تومان

ناشر: انتشارات طلوع مجد

اینستاگرام: [Majd.pub](https://www.majd.pub)

وبسایت: www.nashremajd.ir

شماره تماس: ۰۹۱۵۳۳۳۲۲۱۳

حقوق این کتاب برای مولف محفوظ است.

برای آتبین، کارن و یاسین

تفویض کتاب (nbbookcity.com)

فهرست

۷.....	یادداشت مترجم
۹.....	سرآغاز
۱۳.....	دفتر اول
۳۱.....	دفتر دوم
۸۳.....	دفتر سوم - بخش اول
۱۲۱.....	دفتر سوم - بخش دوم
۱۵۵.....	پایان

یادداشت مترجم

شوجی تسوشیما با نام ادبی اوسامو دازای در ۱۹ ژوئن ۱۹۰۹ در شهر کوچک کاناگی در منطقه‌ی کیتاتسوگارو واقع در استان آئوموری ژاپن چشم به جهان گشود. دازای از اخلاف ریونوسوکه آکوتاگاوا و در زمره‌ی سرشناس‌ترین نویسندگان ژاپنی در قرن بیستم می‌باشد. وی همچنین از جمله‌ی نویسندگانی است که شاهد هر دو جنگ جهانی بوده‌اند و در نتیجه سختی‌های ناشی از دوران جنگ، حرکت ژاپن به سوی تغییر فرهنگ و رسوم و بیگانگی نسل جدید با دوران گذشته در آثار او به تصویر کشیده شده است.

از دازای آثار متعددی به جای مانده که مشهورترین آن‌ها "شایو" (خورشید رو به غروب) و "دیگر انسان نیست" می‌باشد. در رمان "دیگر انسان نیست" که به عنوان شاهکار دازای شناخته می‌شود و به علت شباهاتی که میان اتفاقات داستان و زندگی واقعی وی وجود دارد برخی آن را اوتوبیوگرافی نویسنده می‌دانند، دازای با استفاده از توانایی فوق العاده‌اش در روایتگری وقایع به شکلی ملموس و با زبانی ساده، از طریق بیان پنهانی‌ترین افکار و احساسات انسانی، تصویری کامل از رنج و اندوه و نهایتاً تباهی زندگی انسانی که با اسیر شدن در تصور ناقص و نادرست خود، خویشتن را فاقد صلاحیت انسان بودن می‌داند، ارائه می‌کند. در حقیقت آنچه که در این رمان به تصویر کشیده شده است، داستانی ست فرامرزی و

فرازماني که هر فردي نيز ممکن است آن را تجربه کند اما نبايد از نظر دور داشت که هدف نويسنده صرفاً به نمايش کشيدن تصويري از رنج و اندوه شخصي در موقعيت يوزو نيست، بلکه شايد به نحوي تلاش نويسنده (و شايد آخرين تلاش‌هاي او) براي کسب توجه آدميان به ژرفاي تنهائي يک انسان و نياز انساني به اطمينان از درک شدن، پذيرفته شدن، عشق ورزيدن و مورد عشق واقع شدن باشد.

دازاي نهايتاً در ۱۳ ژوئن ۱۹۴۸ و پس از بارها تلاش نافرجام، در حاليکه آخرين اثر خود با عنوان "خداحافظ" را ناتمام رها کرده بود، همراه با زني به نام توميه يامازاكي، درون کانال تاما خود را غرق نمود و جسد وي چند روز بعد در ۱۹ ژوئن، همزمان با تولد ۳۹ سالگي‌اش، پيدا شد.

سر آغاز

در زندگی‌ام سه تصویر از یک مرد را دیده‌ام.

اولین تصویر را می‌توان تصویری از کودکی نامید که او را در حدود سن ده سالگی نشان می‌دهد، پسری کوچک که با تعداد بی‌شماری از زن‌ها (خواهران و سایر دختران فامیل) دوره شده و در حالیکه شلوار چهارخانه‌ی روشنی به پا دارد بر لبه‌ی استخر باغ ایستاده است. سرش با زاویه‌ای ۳۰ درجه‌ای به سمت چپ خم شده و دندان‌هایش در نیشخندی کریه نمایان هستند.

کریه؟ شاید انتخاب این واژه سوال برانگیز باشد، چرا که آدم‌های فاقد احساس (منظور کسانی هستند که نسبت به زیبایی و زشتی بی‌تفاوتند) ماشین وار با حالتی بی‌مزه و پوچ خواهند گفت: "چه پسر کوچک دوست داشتی‌ای!"

هرچند آن چه معمولاً "دوست داشتی" خوانده می‌شود، به قدر کافی در چهره‌ی این پسر وجود دارد تا اندکی به تعریف و تحسین ابراز شده معنا ببخشد؛ اما من معتقدم هرکسی که در معرض کوچکترین مواجهه و برخوردی با آن چه که زیبایی را می‌سازد، قرار گرفته باشد، به احتمال زیاد آن عکس را با حرکت دستی سریع شبیه حرکتی که هنگام راندن حشرات موذی استفاده می‌شود، به گوشه‌ای پرتاب خواهد کرد و با انزجاری عمیق زیرلب خواهد گفت: "چه پسر وحشتناکی!"

حقیقتا هرچه با دقت بیشتری چهره‌ی خندان پسرک را بررسی کنید، بیشتر حس می‌کنید که وحشتی توصیف‌ناپذیر شما را در برمی‌گیرد، خواهید دید که چهره‌ی پسر بچه به هیچ عنوان یک چهره‌ی خندان نیست. در واقع او هیچ نشانه‌ای از یک لبخند را ابراز نمی‌کند. اگر باور ندارید و دنبال مدرک هستید به مشت‌های سخت گره خورده‌اش نگاه کنید. ممکن نیست که موجودی انسانی بتواند با مشت‌هایی چنین گره خورده لبخند بزند. باید یک میمون باشد، چهره‌ی خندان یک میمون. آن لبخند چیزی جز مجموعه‌ای از چین و چروک‌های زشت نیست. آن عکس حسی بسیار غریب و در عین حال پلید و حتی تهوع‌آور را به آدم القا می‌کند که هر لحظه خواهید گفت: "عجب پسر بچه‌ی چروکیده‌ی ترسناکی!" تا به حال هرگز بچه‌ای با چنین قیافه‌ی توصیف‌ناپذیری ندیده‌ام.

در دومین تصویر، به شکل شگفت‌آوری چهره‌اش با تصویر اول متفاوت است. او در این تصویر یک دانشجو است، اگرچه کاملاً مشخص نیست که آن تصویر متعلق به دوران دبیرستان است یا روزهای کالج. به هر حال او الآن به شکل غیرقابل باوری خوش قیافه است، اما بازهم چهره‌اش در ارائه‌ی حسی مبنی بر این که چهره‌ی یک انسان زنده است، ناکام می‌ماند. یونیفرمی بر تن دارد و گوشه‌ای از یک دستمال سفید از جیب روی سینه‌اش بیرون زده است. روی یک صندلی حصیری با پاهایی روی هم انداخته شده نشسته است و دوباره لبخندی بر لب دارد؛ این بار از نیشخند چروکیده‌ی میمون وار خبری نیست بلکه بیشتر شبیه یک لبخند کوچک ساختگی ماهرانه است. اما هنوز هم نمی‌توان آن را لبخند موجودی انسانی دانست.

آن لبخند کاملاً پوچ و تهی ست، فاقد هر نشانه‌ای از "جان داشتن" یا "صلابت حیات انسانی" ست؛ حتی هم وزن یک پرنده هم نیست، صرفاً یک برگه‌ی کاغذ سفید است، سبک مثل یک پر. به طور خلاصه آن تصویر، تنها حس ساختگی و غیرواقعی بودن را به بیننده منتقل میکند. تظاهر، عدم صمیمیت، پوچی، هیچ کدام از این واژگان نمی‌توانند به طور کامل توصیف‌کننده‌ی آن لبخند باشند. در واقع اگر با دقت بیشتری به آن تصویر نگاه کنید متوجه خواهید شد چیزی غیرمعمول و ناخوشایند در مورد این مرد جوان خوش قیافه وجود دارد. تا به حال هرگز مرد جوانی را ندیده‌ام که چهره‌ی دلپذیرش تا این میزان گیج‌کننده بوده باشد.

تصویر باقیمانده (سومین تصویر) از همه هولناک‌تر است. در این تصویر حتی حدس زدن سن، علی‌رغم وجود موهایی که خاکستری رنگ شده‌اند، غیرممکن است. این عکس در کنج یک اتاق به غایت کشیف گرفته شده است (به وضوح در تصویر می‌شود دید که چه طور دیوار اتاق در سه ناحیه فرو ریخته است). در تصویر دست‌های کوچکش در مقابلش قرار دارند. این بار او دیگر لبخند نمی‌زند، هیچ گونه احساسی وجود ندارد. این تصویر خصوصیتی سرد و شوم دارد. او را در حالی که در مقابل دوربین نشسته و دستهایش را روی بخاری گرفته است، به گونه‌ای که انگار در حال اجرای نمایش مرگ است، نشان می‌دهد. البته این تنها نکته‌ی تکان دهنده در مورد این عکس نیست. در این تصویر صورتش نسبتاً بزرگ و واضح دیده می‌شود و می‌توان تمام اجزای چهره‌اش را به راحتی بررسی کرد: پیشانی معمولی و متوسط است، چین و چروک‌های روی پیشانی هم معمولی هستند، ابروها معمولی‌اند، چشمان، بینی، دهان، چانه و... چهره‌اش صرفاً خالی از احساس نیست

بلکه در حقیقت حتی قادر به برجای گذاشتن کوچکترین خاطره‌ای در ذهن بیننده هم نیست. در واقع فاقد هرگونه فردیت است. بعد از دیدن آن چهره، تنها کافی ست چشمانم را ببندم تا فراموشش کنم. می‌توانم دیوار اتاق را به یاد بیاورم، بخاری کوچک را هم، اما تمام احساسات چهره‌ی شخصیت اصلی در اتاق از ذهنم پاک شده است. نمی‌توانم کوچکترین چیزی در مورد او را به خاطر بیاورم. این چهره هرگز نمی‌تواند سوژه‌ی یک نقاشی یا حتی یک کاریکاتور قرار بگیرد. چشمانم را باز می‌کنم، حتی لذتی در به یادآوری آن چهره وجود ندارد؛ البته، آن چهره از این دست چهره هاست!

برای بیان مسئله در بهترین شکل ممکن باید گفت، وقتی چشمانم را باز کردم و برای دومین بار به عکس نگاه کردم، باز هم نمی‌توانستم آن را به خاطر بیاورم. علاوه بر این، دیدنش مرا به شدت آزار می‌دهد و به قدری باعث ناراحتی‌ام می‌شود که تنها می‌خواهم چشمانم را برگردانم و به سویی دیگر نگاه کنم.

فکر می‌کنم حتی یک نقاب مرگ حس و حال بیشتری داشته باشد و در ذهن چیز بیشتری به عنوان خاطره به جا بگذارد. آدمک صرفاً نشان دهنده‌ی بدنی انسانی است که سر یک اسب به آن وصل شده است. ویژگی‌ای غیرقابل توصیف باعث می‌شود تا بیننده با اکراه و انزجار بر خود بلرزد. من تا به حال چنین چهره‌ی مرموزی از یک مرد را ندیده‌ام.

دفتر اول

زندگی من سرشار از شرمساری است.

حتی نمی‌توانم تصورش را بکنم که زیستن به عنوان یک موجود انسانی چگونه خواهد بود. در شهرستانی در شمال شرق (ژاپن) متولد شدم و زمانی که تقریباً کودکی را پشت سر گذاشته بودم برای اولین بار در زندگی‌ام قطارها را دیدم. از پل ایستگاه بالا و پایین می‌رفتم و اصلاً نمی‌دانستم که نحوه‌ی عملکرد آن در واقع برای مشخص کردن زمانی بود که مردم می‌توانستند از سویی به سوی دیگر بروند. کاملاً باور داشتم که آن را برای القای حسی عجیب و خاص ساخته‌اند تا محوطه‌ی ایستگاه را به مکانی با تنوع‌های دلپذیر و زیبا، چیزی شبیه یک زمین بازی خارجی تبدیل کند. مدت نسبتاً طولانی‌ای به این تصور اشتباه دچار بودم و حقیقتاً بالا و پایین رفتن از آن را تفریح دلچسبی می‌دانستم. فکر می‌کردم این یکی از زیباترین خدماتی است که توسط ایستگاه‌های راه آهن ارائه می‌شود و برای همین بعدها که فهمیدم پل صرفاً وسیله‌ای کاربردی و مفید برای فعالیت ایستگاه‌های راه آهن است، علاقه‌ام به آن را کاملاً از دست دادم.

مشابه این تجربه زمانی بود که در کودکی با دیدن عکس‌های ترن‌های زیرزمینی در کتاب‌های مصور، تنها تصورم این بود که سفر در زیر زمین به جای

سطح زمین باید سرگرمی جدید و لذت بخشی باشد و هرگز به ذهنم خطور نکرد که متروها صرفاً بر اساس نیازهای جامعه ساخته شده‌اند.

از کودکی همیشه بیمار بودم در نتیجه معمولاً در خانه بستری میشدم. اغلب وقتی که در رختخواب دراز می کشیدم به کسالت آور بودن چیدمان ملحفه‌ها و بالش‌ها فکر میکردم. زمانی که متوجه هدف این نوع چیدمان شدم، تقریباً بیست ساله بودم و این آگاهی از حماقت و کم خردی انسانی، افسردگی را در وجود من بیدار کرد.

علاوه بر این‌ها، من هرگز معنای گرسنگی را نفهمیدم. منظورم این نیست که در خانواده‌ای با اوضاع مالی فوق العاده بزرگ شده‌ام، قصدم از این حرفها آنقدر پیش پا افتاده و حقیر نیست. منظور من این است که هرگز کوچک‌ترین تصویری در مورد ماهیت گرسنگی نداشته‌ام. ممکن است گفتنش عجیب باشد اما من هرگز متوجه نشده‌ام که شکم خالی است. زمانی که پسر بچه بودم و از مدرسه به خانه برمی گشتم، اهل خانه هیاهوی زیادی دورم راه می انداختند. "باید گرسنه باشی، خوب یادمون هست وقتی از مدرسه برمی گشتیم خونه چقدر گرسنه بودیم. چندتا آبنبات میخوای؟ کیک و بیسکویت هم هست." برای خوشحال کردن آن‌ها - کاری که همیشه می کردم - زیر لب می گفتم که گرسنه‌ام و تعدادی آبنبات در دهانم می گذاشتم اما مفهومی که آن‌ها از گرسنگی بیان می کردند کاملاً برایم ناشناخته و غیرقابل درک بود.

اگرچه همیشه زیاد غذا می خوردم اما به خاطر ندارم که هرگز این کار از روی گرسنگی بوده باشد. برای من چیزهای غیر معمول، بسیار وسوسه کننده‌اند، به

همین علت وقتی برای مهمانی به خانه‌ی دیگری می‌روم، تقریباً تمام آن چه در ظرف مقابلم قرار می‌گیرد را می‌خورم حتی اگر گاهی مجبور شوم غذاها را به زور تمام کنم. در دوران کودکی دردناک‌ترین و سخت‌ترین بخش روز بدون شک زمان غذا خوردن بود به خصوص اگر در خانه‌ی خودمان بودیم.

در خانه‌ی یمن در شهرستان تمام اعضای خانواده که حدوداً ده نفر بودیم، در دو ردیف روبه روی هم کنار میز می‌نشستیم و با همدیگر غذا می‌خوردیم. با توجه به اینکه من از همه کوچکتر بودم، جای من در انتهای ردیف قرار داشت. اتاق غذاخوری فضای تاریکی داشت و تصویر ده نفر یا بیشتر اعضای خانواده که در سکوتی غم‌انگیز کنار هم نشسته‌اند و ناهار یا هر وعده‌ی غذایی دیگر را می‌خورند، برای به وحشت انداختنم کافی بود. علاوه بر این خانواده‌ی ما یک خانواده‌ی شهرستانی سنتی بود که وعده‌های غذایی‌اش از پیش تعیین شده و بدون تغییر و ثابت بود، بنابراین حتی آرزوی دیدن غذاهای جدید و غیرمعمول هم کاری بیهوده بود. روز به روز بیشتر از زمان صرف غذا به وحشت می‌افتادم. در انتهای میز در اتاقی نیمه تاریک می‌نشستم و در حال لرزیدن، به زور چند لقمه غذا در دهانم جای می‌دادم. "چرا انسان‌ها باید در روز سه وعده غذا بخورند؟ هنگام غذا خوردن چه چهره‌های جدی غیرعادی به خود می‌گیرند، انگار که این کار نوعی رسم است. در هر روز سه مرتبه در زمانی مشخص تمام خانواده در این اتاق تاریک جمع می‌شوند. جای هرکس مشخص است و بدون در نظر گرفتن این که آیا اصلاً گرسنه هستیم یا نه، در سکوت و با چشمانی به زمین دوخته، غذایمان را می‌خوریم. چه کسی می‌داند؟ شاید این کار نوعی دعا خواندن برای آرام کردن

ارواحی باشد که دنبال فرصتی برای تسخیر خانه هستند..." در آن زمان حتی به چنین چیزهایی نیز فکر می کردم.

"خوردن یا مردن"، این یک ضرب المثل بود اما چیزی که من می شنیدم صرفاً نوعی تهدید ناخوشایند بود. به هر حال این خرافات (فقط با این عنوان برایم توجیه پذیر هستند) همیشه تردید و ترس را به جان من می انداختند. فهمیدن هیچ چیز برای من به اندازه‌ی درک این عبارت مرسوم که "انسان‌ها کار می کنند تا غذایشان را تهیه کنند، چرا که اگر غذا نخورند خواهند مرد" دشوار و حیرت آور و در عین حال توأم با حس تهدید و خطر نبود.

به عبارت دیگر ممکن است بگویید که من هیچ درکی از آن چه که علت پیشروی و حرکت انسان‌ها در زندگی ست، ندارم. هراس من زمانی که پی بردم تصورم از شادی کاملاً متفاوت از تصور دیگران است، آن قدر عظیم بود که شب‌های پی در پی خواب را از چشمانم ربود و من در رختخواب ناله‌ها سر می دادم. در حقیقت مرا به مرز دیوانگی پیش راند. نمی دانم که آیا واقعا خوشحال بودم یا نه. از زمانی که پسر بچه بودم، مردم بارها، خیلی بیشتر از آن چه به خاطر بیاورم، به من گفته‌اند که چقدر خوش شانسم. اما من همیشه حس می کردم که در جهنم در حال عذاب کشیدن هستم. در نظر من کسانی که مرا خوش شانس می دانستند، به شکل غیرقابل قیاسی از من خوش شانس تر بودند.

گاهی اوقات فکر می کردم مجموعه‌ای از بدشانسی و بدبختی بر روی شانه‌هایم سنگینی می کند که اگر هر کدام از آن‌ها نصیب یکی از همسایگانم می شد، برای تبدیل او به یک قاتل کافی بود.

واقعا نمی‌توانم درک کنم. کوچکترین سرنخی از این که ماهیت یا وسعت اندوه همسایه‌ام چیست، ندارم. مشکلات عینی و ملموس، اندوه‌هایی که به صرف وجود غذای کافی برای خوردن، تسکین می‌یابند- این‌ها شاید سخت‌ترین و وحشتناک‌ترین جهنم‌های ممکن باشند، آن قدر وحشتناک که مجموعه بدبختی‌های من در برابرشان به حساب نیاید - اما این دقیقا همان چیزی است که برایم قابل درک نیست: اگر همسایگان من می‌توانند بدون کشتن خودشان و بدون دیوانه شدن به زندگی ادامه دهند، علاقه‌یشان به احزاب سیاسی را حفظ کنند، تسلیم ناامیدی نشوند، با جدیت نبرد برای حیات را دنبال کنند، آیا می‌توان گفت که اندوه‌هایشان واقعی و اصیل است؟ آیا این فکر اشتباه است که این افراد به چنان انسانهای مغرور و خودپسندی تبدیل شده‌اند و چنان به بهنجار بودن روش زندگی‌شان اعتقاد پیدا کرده‌اند، که هرگز حتی یک بار هم به خودشان شک نکرده‌اند؟

اگر مسئله این باشد، شنیدن رنج‌های آن‌ها باید ساده باشد. آن‌ها توده‌ی معمولی از انسان‌ها هستند و شاید بهترین‌هایی که می‌توان آرزویشان را داشت. نمی‌دانم... احتمالا اگر شب خواب آرامی داشته باشند صبح برایشان لذت‌بخش خواهد بود. چه رویاهایی دارند؟ زمانی که در خیابان قدم می‌زنند به چه فکر می‌کنند؟ به پول؟ بعید است که همه‌اش همین باشد.

این را شنیده‌ام که انسان‌ها زندگی می‌کنند تا غذا بخورند اما هرگز نشنیده‌ام که کسی بگوید برای پول درآوردن زندگی میکند. نه. با این وجود در بعضی لحظات ... نه، حتی این را هم نمی‌دانم... هرچه بیشتر فکر می‌کنم کمتر درکش

می‌کنم. هجوم هراس و وحشت از این فکر که من تنها کسی هستم که کاملاً با بقیه متفاوت است، تمام آن چیزی است که احساس می‌کنم. حتی صحبت کردن با بقیه‌ی آدم‌ها تقریباً برایم غیرممکن است. در مورد چه چیزی باید حرف بزنم؟ چگونه باید بیانم کنم؟ نمی‌دانم.

به این ترتیب بود که دل‌کم را خلق کردم.

این آخرین تلاشی بود که برای (کسب) عشق متوجه آدم‌ها می‌کردم. اگرچه ترسی‌کننده از انسان‌ها داشتم اما به نظر می‌رسید که نمی‌توانم جامعه‌ی آن‌ها را رها کنم. ظاهراً در نشانیدن لبخندی همیشگی بر لبانم موفق بودم؛ این همسانی و موافقتی بود که می‌توانستم به دیگران نشان بدهم. دست‌آوردی بسیار بی‌ثبات و متزلزل که تنها به بهای تلاش‌های طاقت‌فرسای درونی به دست آوردم.

در زمان کودکی هیچ تصویری در مورد این که دیگران، حتی اعضای خانواده‌ی خودم، ممکن است از چه چیزهایی رنج ببرند و یا به چه چیزهایی بیاندیشند، نداشتم. من تنها از ترس‌ها و شرمساری‌های غیرقابل بیان خودم مطلع بودم. پیش از آنکه کسی متوجه شود من کاملاً به دل‌کی ماهر، کودکی که هرگز کلمه‌ای حقیقت به زبان نمی‌آورد، تبدیل شده بودم.

بعدها متوجه شدم در عکس‌های آن دوران که در کنار خانواده‌ام گرفته شده است، دیگران همیشه قیافه‌های جدی و رسمی دارند و تنها چهره‌ی من است که لبخندی عجیب و غریب بر آن نقش بسته است. این هم یکی دیگر از دل‌ک بازی‌های رقت‌بار بچگانه‌ی من بود.

هرگز در مقابل حرف‌های خانواده‌ام، حاضر جوابی نمی‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. کوچک‌ترین حرف سرزنش آمیزی مانند ضربه‌ی صاعقه‌ای بر وجودم می‌نشست و تقریباً دیوانه‌ام می‌کرد. جواب آن‌ها را بدهم؟! به هیچ وجه! قانع شده بودم که حرف‌های سرزنش آمیز آن‌ها بدون شک صدای حقیقت انسانی ست که از فراسوی ابدیت با من سخن می‌گوید: این فکر مرا تسخیر کرده بود که چون توانایی عمل کردن بر طبق آن حقیقت را ندارم، پس احتمالاً دیگر صلاحیت زیستن در میان انسان‌ها را نیز از دست داده‌ام.

این باور باعث ناتوانی من در بحث کردن با دیگران یا دفاع از خودم می‌شد. هر زمان که کسی از من انتقاد می‌کرد، مطمئن بودم که در سایه‌ی وحشتناک‌ترین کج فهمی و سوء تفاهم زندگی می‌کنم. همیشه در سکوت هجمه‌ها را تحمل می‌کردم ولی در درون آن چنان وحشت‌زده می‌شدم که تا مرز دیوانگی پیش می‌رفتم.

به نظرم درست است که هیچ کس از در معرض انتقاد قرار گرفتن یا فریاد شنیدن خوشش نمی‌آید اما من در چهره‌ی انسانی که با من با خشم برخورد می‌کرد، جانوری درنده‌خو را در معنای تام کلمه می‌دیدم، جانوری وحشتناک‌تر از شیر، کروکودیل و یا اژدها. انسان‌ها معمولاً تلاش می‌کنند تا این طبیعت ذاتی را پنهان کنند اما بالاخره موقعیتی پیش خواهد آمد، زمانی که خشم آن‌ها را وادار می‌کند تا ذات انسان را در کمال ترسناکی‌اش آشکار کنند (درست مانند زمانی که گاوی به آرامی در علفزار خودش را سرگرم می‌کند تا ناگهان با دمش به خرمگسی که بر پهلویش نشسته است حمله کند). دیدن این اتفاق چنان هراسی در من

برمی‌انگیخت که مو بر تنم راست می‌شد و تصور اینکه این ذات ممکن است یکی از پیش شرط‌های انسان بودن باشد، باعث یاس و ناامیدی‌ام شده بود.

همیشه در برابر انسان‌ها از وحشت بر خودم می‌لرزیدم. ناتوان از احساس کوچک‌ترین ذره‌ای اعتماد به نفس برای صحبت کردن و عمل کردن به عنوان یک انسان، عذاب تنهایی‌ام را در درون سینه‌ام حبس می‌کردم. اندوه و آشفتگی‌ام را همیشه مخفی می‌کردم، مراقب بودم که مبدا کوچک‌ترین اثری آشکار شود. به خوش بینی معصومانه‌ای تظاهر می‌کردم؛ و کم کم در نقشم به عنوان دل‌قوی مضحک ماهر شدم.

با خودم فکر می‌کردم که مهم نیست چگونه اما تا زمانی که بتوانم باعث خنده‌ی آن‌ها شوم، مشکلی برایم پیش نخواهد آمد. اگر در این کار موفق شوم، می‌توانم تظاهر کنم که انسان هستم. تنها چیزی که باید از آن پرهیز کنم این است که نباید باعث رنجش آن‌ها شوم؛ باید تبدیل شوم به هیچ، به باد، به آسمان. نقشم به عنوان یک دل‌قوی، نقشی زاده‌ی اجبار و ناامیدی، حتی به روابط با خدمتکاران هم رسیده بود، کسانی که در نظرم حتی از اعضای خانواده‌ی خودم وحشتناک‌تر بودند چرا که کاملاً غیرقابل درک به نظر می‌رسیدند.

در تابستان با پوشیدن یک ژاکت کاموایی قرمزرنج در زیر کیمونوی نخی و پرسه زدن در خانه، باعث خنده‌ی همه می‌شدم. حتی برادر بزرگترم که خیلی جدی بود و با شادی کردن بیگانه به نظر میرسید، غرق در خنده میشد و با لحن مهربانانه‌ی غیرقابل تحملی می‌گفت: "اون لباس خیلی بهت نمیاد، یوزو". تمام حماقت‌هایم به کنار، اما آنقدر نسبت به گرما و سرما بی‌تفاوت نبودم که بخواهم با

ژاکتی کاموایی در اوج گرمای تابستان، این طرف و آن طرف بروم. در نتیجه لگینگ‌های خواهر کوچکترم را به دستانم می‌کشیدم و جوری آن‌ها را می‌پوشیدم که فاصله‌ی بین آستین‌ها این تصور را ایجاد می‌کرد که ژاکت به تن کرده‌ام.

پدرم معمولاً برای کار به توکیو می‌رفت و به همین دلیل در آن جا خانه‌ای تهیه کرده بود. دو یا سه هفته از ماه را معمولاً در شهر می‌ماند. موقع برگشتن، همیشه هدایای زیادی با خودش می‌آورد. هدایایی که نه تنها برای اقوام نزدیک بلکه برای خویشاوندان دور هم بودند. برای او این کار نوعی سرگرمی تلقی می‌شد. یک بار، شب قبل از عزیمت به توکیو، همه‌ی بچه‌ها را به اتاق پذیرایی صدا کرد و لبخندزنان از ما پرسید که این بار به عنوان هدیه چه چیزی می‌خواهیم و با دقت خواسته‌های بچه‌ها را درون دفترش می‌نوشت. این طرز برخورد و مهربانی‌اش با بچه‌ها خیلی نامعمول بود.

"تو چی یوزو؟" سوالی بود که از من پرسید اما من فقط توانستم با بلاتکلیفی من من کنم.

هروقت از من پرسیده می‌شد که چه چیزی می‌خواهم، اولین فکری که به ذهنم می‌رسید این بود که بگویم "هیچ چیز". این فکر همیشه در ذهنم بود که هیچ فرقی نمی‌کند، هیچ چیز مرا خوشحال نخواهد کرد. علاوه بر آن ذاتاً در رد کردن آن چه دیگران به من هدیه می‌دادند، هر چقدر هم که با سلیقه‌ام متفاوت می‌بود، ناتوان بودم.

وقتی از چیزی متنفر بودم، نمی‌توانستم کلمات "دوستش ندارم" را بیان کنم. وقتی از طعم چیزی خوشم می‌آمد دزدکی و با تردید آن را مزه مزه می‌کردم انگار که بی‌نهایت تلخ باشد. در هر دو حالت با ترسی غیرقابل بیان در هم می‌شکستم.

به عبارت دیگر، من حتی توان انتخاب بین دو گزینه را هم نداشتم. به نظرم در این حقیقت، یکی از ویژگی‌هایی که سال‌ها بعد مرا به سوی زندگی سراسر شرمساری‌ام سوق داد، نهفته است.

ساکت ماندم و در سکوت با نا آرامی در جایم وول می‌خوردم. پدرم کمی از خوش مشربی‌اش را از دست داد.

"یه کتاب میخوای؟ یا شایدم یه ماسک شیر برای رقص سال نو؟ الان دیگه برای سبزه‌ها هم میفروشون. یکی از اون ماسک‌ها نمیخوای؟"

کلمات مرگبار "یکی از این‌ها رو نمیخوای؟" کاملاً جواب دادن را برایم غیرممکن کرد. حتی نمی‌توانستم به یک جواب دلچسپ وار مناسب فکر کنم؛ دلچسپ کاملاً شکست خورده بود.

برادرم با جدیت گفت: "به نظرم یک کتاب بهتر باشه".

"اوه؟" خوشی از چهره‌ی پدرم ناپدید شده بود. او ناگهان دفترش را بدون نوشتن چیزی بست.

عجب شکستی! باعث عصبانیت پدرم شده بودم و مطمئن بودم که انتقام او خیلی ترسناک خواهد بود. آن شب وقتی در رختخواب بر خودم می‌لرزیدم، سعی

کردم به این فکر کنم که آیا هنوز راهی برای درست کردن شرایط وجود دارد یا نه. از رختخواب بیرون خزیدم، پاورچین به اتاق پذیرایی رفتم و کشوی میزی که معمولا پدرم دفترش را آن جا می گذاشت، باز کردم. دفتر را پیدا کردم و بیرون آوردم. به سرعت تا صفحه‌ای که هدیه‌هایی که میخواستیم را نوشته بود، ورق زدم. مداد را با سر زبان خیس کردم و با حروف درشت نوشتم "ماسک شیر". بعد از انجام این کار به رختخواب برگشتم.

هیچ علاقه‌ای به ماسک شیر نداشتم، در حقیقت یک کتاب را ترجیح میدادم اما کاملا مشخص بود که پدر دوست داشت برایم یک ماسک بخرد و در نتیجه تمایل دیوانه وار من برای تحقق خواسته‌های او و بازگرداندن خوش مشربی‌اش، جسارت این که در نیمه شب به اتاق پذیرایی بروم را به من داد.

این تدبیر از روی ناچاری، با موفقیت چشم‌گیری که آرزویش را داشتم، همراه بود. چند روز بعد که پدرم از توکیو برگشت صدایش را شنیدم که بلند بلند به مادرم می‌گفت -آن موقع من در اتاق بچه‌ها بودم-: "وقتی توی مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بودم و دفترم رو باز کردم، حدس بزن چی دیدم؟ ببین! یکی اینجا نوشته ماسک شیر. این دست خط من نیست. برای یه لحظه نفهمیدم چی شده اما بعد متوجه شدم که این یکی از شیطنتهای یوزو بوده. می‌دوننی ازش پرسیده بودم که دوست داره از توکیو براش سوغاتی چی بیارم اما اون همونجور ساکت سرجاش مونده بود و در حال نیشخند زدن هیچی نگفت. ولی احتمالا انقدر دلش اون ماسک شیر رو میخواست که نتونسته طاقت بیاره. واقعا بچه‌ی بامزه ایه. تظاهر میکنه که نمیدونه چی میخواد و بعد خودش میره توی دفتر مینویسه. اگه واقعا

اونقدر اون ماسک رو میخواست فقط کافی بود بهم بگه. توی مغازه اسباب بازی فروشی جلوی همه از خنده روده بر شده بودم! حالا برو صداش بزن بیاد اینجا".

در زمانی دیگر تمام خدمتکاران مرد و زن را در اتاقی که به سبک خارجی تزئین شده بود جمع کردم. به یکی از خدمتکاران مرد گفته بودم که به صورت اتفاقی (و رندوم) روی کلیدهای پیانو بزنند (اگرچه خانه‌ی ما در شهرستان بود اما کاملاً با وسایل مختلف تجهیز شده بود) و با یک رقص سرخیوستی جنون آمیز هماهنگ با ضربه‌ها و آهنگ ناموزون او باعث خنده و قهقهه همه شدم. برادرم در حال اجرای آن رقص از من عکس می‌گرفت و وقتی عکس‌ها را ظاهر کردند می‌شد در آنها صحنه‌های مضحکی که به واسطه‌ی آن حرکات بی‌معنی، ایجاد شده بود را به وضوح دید؛ و این اتفاق نیز شادی و هیجانی مضاعف به وجود آورد. این حادثه را احتمالاً باید به عنوان دستاوردی که حتی از توقعات خودم هم فراتر رفته بود، در نظر گرفت.

تقریباً مشترک یک دوجین -یا شاید بیشتر- مجلات کودکان بودم و برای مطالعات شخصی هم، همه نوع کتابی از توکیو سفارش می‌دادم. در آثار برجسته‌ی دکتر نانسنتیوس و دکتر نو ایت آل کاملاً حرفه‌ای شده بودم و با همه نوع داستانی از قبیل ترسناک، ماجراجویانه، مجموعه جوک‌ها و آهنگ‌ها به خوبی آشنا شده بودم. هیچ وقت برای سرهم کردن داستان‌های احمقانه‌ای که صرفاً برای خنداندن خانواده‌ام درست می‌کردم، موضوع کم نمی‌آوردم.

اما مدرسه چه طور؟

در مسیر کسب احترام موفق بودم ولی ایده‌ی مورد احترام بودن به شدت مرا می‌ترساند. تعریف من از یک انسان "محترم" کسی بود که در فریب دادن مردم موفقیت تقریباً کاملی کسب کرده بوده است اما نهایتاً توسط فردی همه چیزدان و قدر قدرت لو رفته بود، کسی که او را نابود نموده و مجبورش کرده بود که از شرمساری ای بدتر از مرگ عذاب بکشد. حتی در فرض اینکه می‌توانستم اکثر مردم را در احترام گذاشتن به خودم فریب بدهم، نهایتاً یکی از آن‌ها حقیقت را می‌فهمید و دیر یا زود بقیه‌ی انسان‌ها نیز حقیقت را از او می‌شنیدند. خشم و انتقام کسانی که پی برده بودند چگونه فریب داده شده‌اند، چه خواهد بود؟! این فکر ترسناکی بود که مو بر تنم راست می‌کرد.

شهرتم در مدرسه را بیشتر از اینکه به خاطر تعلق داشتن به خانواده‌ای ثروتمند به دست بیاورم، -در زبان عامیانه- مدیون هوشم بودم. به علت بیماری معمولاً یکی دو ماه و گاهی کل سال تحصیلی را به مدرسه نمی‌رفتم؛ با این وجود وقتی که در دوران نقاهت با کالسکه‌ای به مدرسه می‌رفتم و در امتحانات شرکت می‌کردم، به خاطر هوشم همیشه شاگرد ممتاز می‌شدم. من هیچوقت حتی زمانی که حالم خوب بود هم درس نمی‌خواندم. در مدرسه در زمان تمرین، کاریکاتور می‌کشیدم و در زنگ تفریح با توضیحاتم در مورد آن طراحی‌ها باعث خنده‌ی بقیه‌ی بچه‌های کلاس می‌شدم. در کلاس انشا فقط داستان‌های طنز می‌نوشتم، معلم مرا توبیخ میکرد اما باز هم از این کار دست نمی‌کشیدم چرا که می‌دانستم او نیز از داستان‌هایم لذت می‌برد. یک روز داستانی دقیق و با جزئیات کامل در قالبی بسیار غم‌انگیز در مورد سفری که با قطار همراه با مادرم به توکیو رفته بودیم و من به اشتباه و ناخواسته درون تفدان در راهرو ادرار کرده بودم،

نوشتم. (اما در آن زمان آنقدر نادان نبودم که ندانم آن یک تفدان بود، عمدا اشتباهم را با ظاهرسازی، یک اشتباه معصومانه‌ی کودکانه جلوه دادم). آنقدر مطمئن بودم معلم به آن داستان خواهد خندید که پنهانی تا اتاق معلمان تعقیبش کردم.

به محض ترک کلاس، انشای مرا از دسته‌ی انشاها جدا کرد. همانطور که در راهرو قدم میزد مشغول خواندنش شد و طولی نکشید که غرق خنده شد. وارد اتاق معلمان شد و یکی دو دقیقه بعد - آیا زمانی بود که خواندن داستان را تمام کرده بود؟ - قهقهه‌های بلندی سر داد، جوری که صورتش از خنده سرخ شده بود. او را دیدم که انشایم را به سایر معلمان میداد. احساس خیلی خوبی به خودم داشتم.

یک بچه‌ی شر و شیطان کوچک.

در شیطان به نظر رسیدن موفق شده بودم و از مورد احترام واقع شدن با موفقیت فرار کرده بودم. همه‌ی نمره‌های کارنامه‌ام نمره‌ی ای بود به جز انضباط که هیچوقت بهتر از سی یا دی نبود. این نیز منبع دیگری از سرگرمی و تفریح برای خانواده‌ام بود.

هرچند طینت واقعی من کاملا مخالف با نقش بچه‌ی شر و شیطان بود. در آن زمان از خدمتکاران چیزی اسف بار آموخته بودم. من فاسد شده بودم. الآن در نظرم انجام چنان کار ناپسندی با یک بچه‌ی کوچک، زشت‌ترین، خبیثانه‌ترین و ظالمانه‌ترین جنایتی ست که یک انسان می‌تواند مرتکب شود. اما من آن را تحمل کردم. حتی حس می‌کردم که آن واقعه باعث شد تا جنبه‌ی دیگری از انسان‌ها را

بشناسم. در ضعف و ناتوانی‌ام لبخند می‌زدم. اگر عادت به گفتن حقیقت در من شکل گرفته بود، احتمالاً می‌توانستم بدون خجالت و شرمساری، راز آن جنایت را با پدر یا مادرم در میان بگذارم، اما من حتی نمیتوانستم والدین خودم را کاملاً بشناسم و درک کنم. "تقاضای کمک از انسان‌ها" - از این تصور، انتظار به دست آوردن هیچ چیزی را نداشتم. فرضاً به پدر یا مادرم، به پلیس یا دولت شکایت میکردم - شک دارم که آیا در نهایت توسط کسی که رابطه‌ی خوبی با جهان داشت و با بهانه‌هایی که جهان می‌پسندد، به سکوت دعوت نمی‌شدم؟

کاملاً واضح است که استثناً قائل شدن امری غیرقابل اجتناب است. شکایت کردن به انسان‌ها کار بیهوده و بی‌فایده‌ای بود؛ بنابراین چیزی از حقیقت را به زبان نیاوردم. حس میکردم چاره‌ای جز تحمل هر آنچه بر سر راهم قرار می‌گیرد، ندارم و باید به بازی نقش دلقک ادامه بدهم.

ممکن است بعضی مسخره‌ام کنند که "یعنی چه به انسان‌ها اعتقادی نداری؟ راستی کی مسیحی شدی؟" - هرچند نمی‌توانم درک کنم که بدگمانی و عدم اعتماد به انسان‌ها لزوماً چه طور به مذهب ارتباط پیدا میکند - اما آیا این حقیقت ندارد که انسان‌ها، حتی کسانی که اکنون مرا مسخره می‌کنند نیز، در شک و عدم اطمینانی مشترک، با بی‌توجهی به خدا و یا هر چیز دیگری، زندگی می‌کنند؟

زمانی که پسر بچه‌ی کوچکی بودم اتفاقی افتاد. یک شخصیت مشهور از اعضای حزب سیاسی‌ای که پدرم عضوش بود برای سخنرانی به شهرستان ما آمد و من برای شنیدن حرف‌هایش، توسط خدمتکاران به سالن تئاتر برده شدم. سالن از جمعیت پر شده بود. هرکس که در شهرستان به خصوص روابط دوستانه‌ای با

پدرم داشت، آنجا حضور داشت و با اشتیاق مشغول تشویق کردن بود. بعد از تمام شدن سخنرانی، حضار در دسته‌های سه نفره و پنج نفره در شب پراکنده شدند. وقتی که در جاده‌های پوشیده از برف به سمت خانه‌هایشان راهی بودند با لحن گزنده‌ای در مورد آن گردهمایی نظر می‌دادند. در میان صداها می‌توانستم صدای صمیمی‌ترین دوستان پدرم را تشخیص بدهم که چگونه با لحنی تقریباً عصبانی در مورد اینکه چقدر حرف‌های ابتدایی پدرم نابۀ جا بوده و چقدر فهمیدن حرف‌های آن مرد مشهور دشوار بوده است، شکایت می‌کردند. سپس این افراد در خانه‌ی ما توقف کردند، به پذیرایی رفتند و با قیافه‌هایی که خوشحالی واقعی بر روی چهره‌هایشان نقش بسته بود به پدرم گفتند که این گردهمایی چه موفقیت بزرگی بوده است. حتی زمانی‌که مادرم در مورد آن گردهمایی از خدمتکاران سوال کرد، آن‌ها نیز با حالتی خودجوش ابراز داشتند که خیلی هیجان‌انگیز و جالب بوده است. این‌ها دقیقاً همان خدمتکارانی بودند که در مسیر برگشت به خانه با تلخی شکایت می‌کردند که گردهمایی‌های سیاسی خسته‌کننده‌ترین چیز در دنیاست.

به هر حال این فقط یک مثال کوچک است. من قانع شده‌ام که زندگی انسانی پر از نمونه‌های خالص، شاد و متین ریاکاری است. براستی این مسئله برای گونه‌ی آنها- مردمی در حال فریب یکدیگر حتی بدون تحمیل کردن جراحی بر هم، مردمی که ظاهراً از فریب دادن یکدیگر نیز کاملاً بی‌اطلاع هستند، امری تحسین برانگیز است. اما من هیچ علاقه‌ی خاصی به مصادیق فریب متقابل ندارم. من خودم تمام روز در حال فریب دادن مردم، با دلقکم بودم. هرگز نتوانستم توجه زیادی را صرف اخلاقیاتی کنم که در کتاب‌های علم اخلاق تحت عنوان "درستکاری" مطرح شده بود. برای من درک کردن انسانی که خالصانه، با شادی و

با متانت در حالیکه غرق در فریبکاری ست، زندگی می‌کند یا فکر میکند می‌تواند زندگی کند، بسیار دشوار بود. انسان‌ها هرگز این راز پیچیده را به من یاد ندادند. اگر فقط همان یک راز را آموخته بودم، هیچ وقت نیازی نبود تا از انسان‌ها وحشت داشته باشم یا خودم را از زندگی انسانی منع کنم یا هرشب عذاب‌های جهنمی را از سر بگذرانم.

به طور خلاصه، معتقدم دلیلی که به دیگران در مورد جنایت زننده‌ای که توسط خدمتکاران بر من تحمیل شده بود، چیزی نگفتم، به خاطر عدم اعتماد به انسان‌ها نبود، قطعاً به خاطر تمایلات مسیحی هم نبود، بلکه به این علت بود که انسان‌های اطرافم، مرا به شدت از دنیای اعتماد یا عدم اعتماد دور نگه داشته بودند. حتی والدینم در آن زمان رفتارهایی را نشان می‌دادند که فهم آن برایم بسیار دشوار بود.

علاوه بر این‌ها حس می‌کنم زنان زیادی بنا بر غریزه، تنهایی‌ام را که با هیچ‌کسی در میان نگذاشته بودم، احساس می‌کردند. و این مسئله در سال‌های بعد تبدیل به یکی از علت‌هایی شد که به شیوه‌های مختلف مورد سوء استفاده قرار گرفتم.

زن‌ها در من، مردی را می‌یافتند که می‌توانست یک راز عاشقانه را پنهان نگاه دارد.

دفتر دوم

در ساحل، در نقطه‌ای نزدیک به اقیانوس، ردیفی از بیست درخت گیلاس بلند قامت با تنه‌های سیاه رنگ قرار داشت، آدمی ممکن بود با خود بیاندیشد آنجا مکانی ست که موج‌ها می‌شکنند. هر آوریل زمانیکه سال تحصیلی جدید در شرف آغاز بود، این درختان شکوفه‌های خیره‌کننده و برگ‌های قهوه‌ای نم دار خود را در مقابل آبی دریا به نمایش می‌گذاشتند. خیلی زود طوفانی از شکوفه‌ها تعداد بی‌شماری از گلبرگ‌ها را در دریا پراکنده می‌کرد و سطح دریا با لکه‌های سفیدرنگ پوشیده میشد و امواج دوباره آن‌ها را به ساحل بازمی‌گرداند. این ساحل پوشیده شده از شکوفه‌های گیلاس، زمین بازی بچه‌های دبیرستانی بود که من در آن درس می‌خواندم. طرحی از شکوفه‌های گیلاس حتی بر روی نشان کلاه مدرسه و در پایین یونیفرم‌هایمان به چشم می‌خورد.

یکی از اقوام دور خانه‌ای در آن نزدیکی داشت و همین مسئله از عللی بود که پدرم این مدرسه‌ی شکوفه‌های گیلاس نزدیک به دریا را برای من انتخاب کرده بود. من تحت مراقبت این خانواده قرار داشتم، افرادی که خانه‌شان آنقدر به مدرسه نزدیک بود که صبح‌ها حتی بعد از به صدا درآمدن زنگ مدرسه، با کمی دویدن، هنوز می‌توانستم به موقع سر کلاس حاضر شوم. من چنین دانش‌آموز

تنبلی بودم، اما به لطف رفتارهای عجیب و مضحک همیشگی‌ام توانستم در بین هم مدرسه‌ای‌هایم مشهور شوم.

این اولین تجربه‌ام از زندگی در شهری غریب بود. به نظرم آن جا خیلی از محل زندگی خودم قابل قبول‌تر بود. ممکن است فردی این مسئله را مربوط به این بداند که در آن زمان نقش دلکَم جوری تبدیل به بخشی از شخصیتم شده بود که دیگر برای فریب دیگران نیازی به زحمت خاصی نداشتم؛ اگرچه برای خودم جای سوال است که شاید علت، تفاوت مسلمی ست که در مسئله‌ی پیچیده‌ی نمایش بازی کردن در مقابل خانواده‌ی خود فرد نسبت به بیگانگان و یا در شهر خود فرد و شهری غریب وجود دارد.

این مسئله فارغ از این که یک نفر تا چه حد نابغه باشد، همیشه وجود دارد. یک بازیگر بیشتر از مخاطبان شهر خودش می‌هراسد. به نظرم بزرگترین بازیگر دنیا در اتاقی که خانواده و بستگانش برای دیدن نمایش او دور هم جمع شده‌اند، تقریباً فلج خواهد شد. اما من یاد گرفته بودم که نقشم را چه طور بازی کنم. میشود گفت در این خصوص یک موفقیت به حساب می‌آمدم. باورکردنی نبود که بازیگری چنین با استعداد، دور از خانه، شکست بخورد.

ترس از انسان‌ها همچنان در سینه‌ام به خود می‌پیچید و گره می‌خورد. نمی‌دانم شدتش نسبت به قبل بیشتر شده بود یا نه اما استعدادهای نقش بازی کردن من، بی‌شک پخته‌تر از قبل شده بود. همیشه می‌توانستم کلاس درس را از خنده به لرزه بیاندازم و اگرچه معلم اعتراض می‌کرد که اگر فقط من در آن کلاس حضور نداشتم، چقدر کلاس خوب و منظمی می‌بود، اما خودش نیز، با وجود تلاش

برای مخفی کردن خنده‌اش در پشت دستش، همیشه به کارهایم می‌خندید. با شنیدن کلمه‌ای از جانب من، حتی مربی تمرینات ورزشی، که تکیه کلام معمولش، غرشی وحشیانه و رعدآسا بود، غرق در خنده می‌شد.

درست زمانی که گاردم را کمی پایین آوردم و فکر می‌کردم که دیگر تا به حال در مخفی کردن هویت واقعی‌ام موفق شده‌ام، خیلی غیر منتظرانه از پشت خنجر خوردم. مهاجم، درست مثل اکثر کسانی که از پشت به دیگران خنجر می‌زنند - آدمی ساده لوح بود- ضعیف‌ترین فرد در کلاس، تصویرش با ژاکت مسخره و آستین‌های بسیار بلندش، همراه با عدم مهارت در درس‌هایش و دست و پا چلفتی بودنش در ورزش و تمرینات بدنی که در نتیجه همیشه به عنوان تماشاچی حضور داشت، کامل شده بود. جای تعجب نداشت که متوجه لزوم حفظ گاردم در برابر او نشده بودم.

آن روز تاکه ایچی (تا آنجا که یادم می‌آید اسمش همین بود) هنگام تمرینات بدنی طبق معمول مثل تماشاچی حضور داشت، و بقیه ما مشغول بارفیکس رفتن بودیم. در حالیکه عمداً جدی‌ترین چهره‌ای که می‌توانستم به خودم گرفته بودم و سعی می‌کردم فریاد بکشم، به طرف میله‌ی بارفیکس حمله ور شدم. نتوانستم میله را بگیرم و جوری نشان دادم که انگار یک پرش بزرگ انجام داده‌ام، با ضربه‌ای به باسن روی شن‌ها فرود آمدم. این شکست کاملاً عامدانه بود اما درست طبق نقشه‌ی من، همه غرق در خنده شدند. با لبخندی غم‌انگیز مشغول تکان دادن شن‌ها از پاچه‌ی شلوارم بودم که تاکه ایچی دزدانه از جایی پشت سرم بیرون آمد و به پشتم زد و زیر لب گفت: "تو این کار رو عمداً انجام دادی".

بر خودم لرزیدم. شاید حدس می‌زدم کسی متوجه شود که میله را از عمد نگرفته‌ام اما این که آن فرد تا که ایچی باشد مانند صاعقه‌ای بر جانم نشست. حس می‌کردم که جهان مقابلم در یک لحظه تبدیل به جهنمی با شعله‌های خشنماک شده است. تمام آنچه توانستم انجام دهم این بود که فریاد دیوانه‌واری برخاسته از وحشت سر ندهم.

روزهای بعد آمیخته با اضطراب و هراس شده بود. در ظاهر همچنان به خنداندن بقیه با دلک بازی‌های بدبختانه‌ام ادامه دادم اما گاه گاه آهی دردناک می‌کشیدم. هر کاری می‌کردم تا که ایچی می‌توانست حقیقت آن را ببیند و مسلم بود که خیلی زود در موردش به هر کسی که میدید میگفت. با این فکر عرق بر پیشانی‌ام می‌نشست. با چشمان مردی دیوانه، بی‌هدف به اطرافم خیره می‌شدم. اگر امکانش بود می‌خواستم که ۲۴ ساعته تا که ایچی را تحت نظر قرار بدهم، صبح، ظهر، شب، هرگز از کنارش تکان نخورم تا مطمئن شوم که آن راز را فاش نخواهد کرد. به کاری که باید انجام می‌دادم فکر می‌کردم. باید ساعت‌هایی را با او می‌گذراندم و قانعش می‌کردم که دلک بازی‌های من "از روی عمد" نبوده و همه‌ی‌شان واقعی بوده‌اند؛ اگر همه چیز خوب پیش میرفت می‌خواستم که دوست جدانشدنی او بشوم، اما اگر این کار غیر ممکن به نظر می‌رسید راه دیگری برایم جز دعا کردن برای مرگش باقی نمی‌ماند. چیزی که هرگز به ذهنم نرسید کشتن او بود. در جریان زندگی‌ام دفعات بیشماری آرزو کرده بودم که مرگ سختی را تجربه کنم، اما هرگز آرزویی برای کشتن کسی نداشتم. فکر می‌کردم در کشتن یک دشمن سرسخت و وحشتناک، ممکن است که در واقع شادی را برایش به ارمغان بیاورم.

برای متقاعد کردن تاکه ایچی صورتم را در لبخندی گول زننده درست مثل لبخند دروغین یک مسیحی می پوشاندم. همه جا همراه او قدم میزدم در حالی که دستم دور شانه‌ی استخوانی‌اش قرار گرفته بود و سرم با محبت به سمت او خم شده بود. معمولاً با لحن مهربانی برای گول زدنش، او را دعوت می‌کردم تا به خانه‌ای که در آنجا اقامت داشتیم بیاید و با هم بازی کنیم. اما به جای جواب همیشه نگاه‌های خیره‌ی بی‌احساسی تحویل می‌داد. یک روز بعد از تعطیل شدن مدرسه - باید اوایل تابستان بوده باشد - بارشی ناگهانی رخ داد. دانش‌آموزان دیگر برای برگشت به محل سکونتشان خیلی هیاهو کردند اما چون من درست نزدیک به مدرسه سکونت داشتم، تصمیم گرفتم با سرعت به آنجا برگردم. همین که می‌خواستم به سرعت از مدرسه خارج شوم، متوجه شدم که تا که ایچی با افسردگی و دو دلی مقابل ورودی ایستاده است. به او گفتم: "بیا بریم. چترم رو بهت امانت میدم." او همچنان در تردید بود، برای همین دستش را گرفتم و با او به زیر باران دویدم. وقتی به خانه رسیدیم از خاله‌ام خواستم که ژاکت‌های‌مان را خشک کند. من در کشاندن تاکه ایچی به اتاقم موفق شده بودم.

اهل خانه شامل خاله‌ام، زنی در دهی ۵۰ زندگی‌اش و دو دختر خاله‌ام میشد. دختر بزرگتر قد بلند، نحیف، عینکی و حدوداً ۳۰ ساله بود (قبلاً یک بار ازدواج کرده بود اما بعد از همسرش جدا شده بود) و دختر کوچکتر قد کوتاه و دارای صورتی گرد بود و ظاهراً تازه دبیرستان را تمام کرده بود. طبقه‌ی همکف خانه به مغازه‌ای اجاره داده شده بود که در آن مقداری لوازم التحریر و وسایل ورزشی به فروش می‌رسید، اما منبع اصلی درآمد از اجاره پنج یا شش ملکی بود که توسط عموی تازه فوت شده‌ام، ساخته شده بودند.

تا که ایچی که از روی بیچارگی در اتاقم ایستاده بود، گفت: "گوش هام درد می‌کنه".

"احتمالا توی بارون خیس شدن". گوش‌هایش را بررسی کردم و متوجه شدم که هر دوی آن‌ها به طرز وحشتناکی چرک آلود بودند. لاله‌های گوشش از چرک در حال منفجر شدن بود. نگرانی اغراق آمیزی را به نمایش گذاشتم؛ "افتضاح به نظر میاد، باید خیلی درد کنه". بعد با لحن آرامی که یک زن استفاده می‌کند، از او عذرخواهی کردم که "متاسفم که توی همچین بارونی تو رو از مدرسه بیرون کشیدم".

به طبقه‌ی پایین رفتم تا کمی پنبه و الکل بیاورم. تا که ایچی در حالی که سرش را روی پای من گذاشته بود، روی زمین دراز کشیده بود و من با دقت گوش‌هایش را تمیز می‌کردم. به نظر نمی‌رسید که حتی تا که ایچی هم از ریاکاری و نقشه‌ای که پشت رفتارم وجود داشت مطلع شده باشد. بسیار دورتر از آن - نظری که بیان کرد- در حالی که دراز کشیده بود و سرش روی پای من قرار داشت، این بود که "شرط می‌بندم زن‌های زیادی عاشقت بشن!" این حرف، در زبان عامیانه او، به مثابه‌ی تعریف و تمجید بود.

سالها بعد فهمیدم که آن حرف در واقع یک پیشگویی شیطانی، بسیار فجیع‌تر از آنچه تا که ایچی می‌توانست تصورش را بکند، بوده است. "عاشق کسی شدن"، "معشوق کسی بودن" - حس می‌کنم در این کلمات چیزی بی‌نهایت عامیانه، مضحک و در عین حال به طرز شگفت‌انگیزی خودپسندانه وجود دارد. زمانی که این اظهارات چهره‌ای به خود بگیرند، مهم نیست که فضایی تا چه اندازه پرابهت و

سنگین باشد، کلیساهای خاموش اندوه فرو خواهند ریخت و چیزی جز خاطره‌ای از حماقت و بی‌خردی را باقی نخواهند گذاشت. عجیب است اما کلیساهای اندوه لزوماً درهم کوبیده نخواهند شد اگر کسی بتواند عبارت عامیانه‌ی "چه مسئله‌ی پلید و پلشتی ست معشوق کسی بودن" را با عبارت بیشتر ادیبانه‌ی "چه پریشانی و اضطرابی در مخاطب عشق کسی واقع شدن وجود دارد" جایگزین کند.

تاکه‌ای چی آن تمجید ابلهانه که "زن‌ها عاشق من خواهند شد" را به زبان آورد چون انقدر مهربان بودم که گوشه‌هایش را از چرک تمیز کنم. واکنشم در آن لحظه صرفاً سرخ شدن و لبخند زدن بدون گفتن کلمه‌ای در جواب او بود اما اگر بخواهم حقیقت را بگویم، در همان زمان درک مبهمی از آنچه پیش گویی او مطرح می‌کرد داشتم. نه، صحبت کردن و استفاده از اصطلاحات مربوط به آن فضایی که با عبارات بسیار مبتذلی مانند "عاشق کسی شدن" ساخته شده است، خیانت است به احساس علاقه‌ی زودهنگامی که حتی ارزش بیان شدن در دیالوگ نقش اصلی و رمانتیک یک نمایش کمدی موزیکال را هم ندارد؛ من قطعاً تحت تاثیر احساسات مضحک و خودپسندانه‌ای که در عبارت "اطلاع مبهمی داشتن" وجود دارد نیز قرار نگرفتم.

همیشه به نظرم درک جنس مونث موجودات انسانی نسبت به مذکرها دشوارتر بود. در بستگان نزدیکم تعداد زن‌ها از مردها بیشتر بود و خیلی از فرزندان عموها و عمه‌ها و خاله‌ها و دایی‌ها دختر بودند. حتی در آن "جنایت" هم یک خدمتکار زن حضور داشت. به نظرم اینکه بگویم در دوران رشد هم بازیهای من فقط دخترها بودند، اغراق نباشد و با این وجود رابطه‌ی من با دخترها همیشه با حس

راه رفتن بر روی لبه‌ی نازک یخ همراه بود. تقریباً هرگز نمی‌توانستم انگیزه‌های آنها را حدس بزنم. من کاملاً در جهل بودم. گاهی اشتباهاتی از روی بی‌ملاحظگی انجام می‌دادم که زخم‌های دردناکی برایم به همراه داشت. این زخم‌ها برخلاف زخم‌هایی که از شلاق زدن یک مرد بر روی بدنش بر جای می‌ماند، درون را با عمق زیادی می‌شکافت، درست مانند خونریزی داخلی، ناراحتی و رنج شدیدی را به وجود می‌آورد. وقتی که به آن مبتلا میشوی، بهبود یافتن از آن زخم‌ها بسیار دشوار خواهد بود.

زن‌ها مرا تشویق می‌کردند صرفاً برای اینکه به گوشه‌ای پرتاب کنند. آنها در حضور بقیه مرا مسخره می‌کردند و عذاب می‌دادند اما وقتی که دیگران آنجا را ترک می‌کردند با اشتیاق مرا در آغوش می‌کشیدند. زن‌ها با چنان آرامش و سکوتی می‌خوابیدند که انگار مرده‌اند. چه کسی می‌داند؟ شاید زن‌ها زندگی می‌کنند تا بخوابند. این‌ها و تعمیم دادن‌های دیگر بسیاری، نتایج مشاهدات من از زن‌ها در دوران کودکی بود، اما نتیجه‌گیری من این بود که اگرچه زن‌ها به ظاهر به یک گونه از همان گونه‌ی مردان تعلق دارند، اما آنها کاملاً موجودات متفاوتی هستند و این موجودات غیر قابل درک و موزی - با این که عجیب به نظر می‌رسد - همیشه از من مراقبت کرده‌اند. در مورد من، عبارت "معشوق کسی بودن" یا حتی "دوست داشته شدن" به هیچ عنوان درست و مناسب نیست. شاید برای توصیف شرایط بهتر باشد بگوییم که "از من مراقبت می‌شد".

در مورد دل‌ک بازی‌های من، زن‌ها به نسبت مردان کمتر سختگیر بودند. وقتی که نقش دل‌ک را بازی می‌کردم مردها بی‌حد و اندازه به خندیدن ادامه نمی‌دادند.

می‌دانستم که اگر با موفقیت در سرگرم کردن یک مرد خیلی هیجان‌زده شوم و در نقش بازی کردن زیاده روی کنم، طنزم از بین خواهد رفت و در نتیجه همیشه مراقب بودم که در جای مناسب نقش را تمام کنم. در مقابل زن‌ها به هیچ وجه حس میانه‌روی نداشتند. مهم نبود که چقدر کارهای مضحک انجام بدهم آن‌ها همیشه بیشتر می‌خواستند و من هم با پاسخ دادن به خواسته‌های سیری‌ناپذیرشان به شدت خسته می‌شدم. آن‌ها زمان زیادی واقعا می‌خندیدند. به نظرم می‌شود گفت که زن‌ها نسبت به مردها، بیشتر خودشان را با تفریح سرگرم می‌کنند.

دو دختر خاله‌ای که در زمان مدرسه رفتن در خانه یشان زندگی می‌کردم، هر موقع که فرصت پیدا می‌کردند به اتاقم سر می‌زدند. ضربه‌ای که به در می‌زدند، فارغ از اینکه چقدر تکراری بود، همیشه مرا می‌ترساند جوری که از وحشت از جا می‌پریدم.

"داری درس می‌خونی؟"

با لبخندی بر لب و در حال بستن کتاب برمی‌گشتم و می‌گفتم: "نه". شروع می‌کردم به تعریف داستان احمقانه‌ای که مایل‌ها از تفکراتم فاصله داشت. "امروز توی مدرسه معلم جغرافی که اسمش رو گذاشتیم فیل دریایی..."

یک روز بعد از ظهر دختر خاله‌هایم به اتاقم آمدند و بعد از اینکه تا حد بی‌رحمانه‌ای مرا به دلک بودن مجبور کردند، یکی از آن‌ها پیشنهاد داد: "یوزو بذار ببینیم با عینک چه شکلی میشی."

"چرا؟"

"شلوغش نکن، عینک رو بذار روی چشم هات. بیا بگیرش."

آنها همیشه با این لحن زننده و آمرانه حرف می‌زدند. دلکک با فروتنی عینک دختر بزرگتر را روی چشمانش گذاشت. دختر خاله‌هایم از خنده به لرزه افتاده بودند.

"درست شکل اون شدی، دقیقا شکل هارولد لوید."

کمدین آمریکایی در آن زمان خیلی در ژاپن معروف بود.

از جایم بلند شدم و ایستادم، گفتم: "خانم‌ها و آقایان"، یک دست را به نشانه‌ی خوشامدگویی بلند کردم "در این فرصت تمایل دارم تا از تمام طرفداران ژاپنی‌ام تشکر کنم..."

طوری حرکت کردم که انگار می‌خواهم یک سخنرانی انجام بدهم. خیلی بیشتر از قبل غرق خنده شدند. از آن موقع به بعد هر وقت که فیلم جدیدی از هارولد لوید در سینمای شهر پخش می‌شد، می‌رفتم و آن را میدیدم و پنهانی حالات چهره‌اش را بررسی و تمرین می‌کردم.

بعد از ظهری پاییزی، در حالی که دراز کشیده بودم و کتاب می‌خواندم، دختر خاله بزرگترم -همیشه او را خواهر صدا میکردم- به طور ناگهانی و خیلی سریع مثل یک پرنده وارد اتاقم شد و روی تخت افتاد. در بین گریه کردن زمزمه می‌کرد:

"یوزو، تو به من کمک می کنی، میدونم. میدونم که کمک می کنی. بیا با هم از این خونه‌ی وحشتناک فرار کنیم. اوه، کمک کن لطفاً."

او با همین حال آشفته به حرف زدن ادامه داد تا اینکه دوباره غرق اشک شد. اولین باری نبود که زنی چنین صحنه‌ای را در مقابلم به نمایش می‌گذاشت، و کلمات به شدت احساساتی خواهر اصلاً باعث تعجبم نشد. در عوض از ابتذال و پوچی آن‌ها نوعی حس ملامت و خستگی به من دست داد. از تخته بیرون آمدم، به سمت میز مطالعه رفتم. یک خرمالو برداشتم و پوست کردم و قسمتی از آن را به خواهر تعارف کردم. آن را خورد، در حالی که هنوز گریه می‌کرد گفت: "کتاب جالب توجه‌ی داری؟ یکی بهم امانت بده."

کتاب "من یک گربه هستم" اثر سوسه کی را از کتابخانه‌ام بیرون آوردم و به او دادم.

"برای خرمالو ممنون"، خواهر این را گفت و با خنده‌ای بر چهره‌اش که حاکی از شرمساری بود از اتاق بیرون رفت. خواهر تنها کسی نبود که چنین حالی داشت -معمولاً حس میکردم که تشخیص دادن احساساتی که یک زن با آن زندگی می‌کند باید خیلی دشوارتر، پرزحمت‌تر و ناگوارتر از افکار درونی یک کرم خاکی باشد. تجربه‌ی شخصی طولانی‌ام به من آموخته بود زمانی که زنی ناگهان و با آشفته‌گی شروع به گریه می‌کند، راه برگرداندن روحیه‌اش این است که چیزی شیرین به او بدهی.

خواهر کوچکترش، ست چان، حتی دوستانش را به اتاقم می‌آورد و من با شیوه‌ی همیشگی‌ام آن‌ها را کاملاً سرگرم می‌کردم. همین که دوستش آنجا را ترک می‌کرد، ست چان چیزهای ناپسندی در مورد او تعریف می‌کرد و همیشه هم نتیجه‌گیری میکرد که "اون دختر بدیه و باید خیلی مراقبش باشی". می‌خواستم بگویم "اگر مسئله واقعا اینه، نیازی نبود زحمت بکشی و اونو به اینجا بیاری". به لطف ست چان تقریباً تمام کسانی که به اتاقم می‌آمدند دختر بودند.

اگرچه این مسئله به این نکته اشاره دارد که تعریف تاکه ایچی که "زن‌ها عاشقت خواهند شد" دیگر محقق شده بود اما من فقط هارولد لوید شمال شرق ژاپن بودم. چند سال طول کشید تا گفته‌ی ابلهانه تاکه ایچی جان بگیرد و به یک پیشگویی شوم و شیطانی تغییر چهره بدهد.

تاکه ایچی هدیه‌ی مهم دیگری هم به من داد.

یک روز که برای بازی کردن به اتاقم آمد، عکسی با رنگ‌های روشن را تکان داده و با افتخار آن را نمایش میداد. توضیح داد که "این عکس یک روحه".

بر خودم لرزیدم. آن لحظه، همانگونه که در سالهای بعد نیز حس می‌کردم، راه فرار مرا مشخص کرد. می‌دانستم تاکه ایچی چه چیزی را به من نشان می‌دهد. می‌دانستم که آن فقط یک نقاشی ست که ون گوگ از خودش کشیده بود. وقتی بچه بودم مدرسه‌ی امپرسیونیست فرانسوی بسیار در ژاپن معروف بود و اولین مقدمات ما برای درک نقاشی‌های غربی معمولاً با چنین آثاری شروع می‌شد.

نقاشی‌های ون گوگ، گوگن، سزان و رنوار، که معمولا به دلیل تکثیر تصویرهایشان حتی برای دانش‌آموزان مدارس شهرستان هم آثار آشنایی بودند.

خود من چند تایی از آثار ون گوگ را در قالب عکس‌های رنگی دیده بودم. هنر او در استفاده از قلم مو و سرزندگی رنگ‌ها، کنجکاوی من را برمی‌انگیخت اما هرگز تصور نمی‌کردم تصاویر او، تصاویر ارواح باشد.

از کتابخانه‌ام یک جلد کپی شده از آثار مودیلیانی را برداشتم و تصاویر مشهورش را که با رنگی شبیه مسی روشن ترسیم شده بود به تاکه ایچی نشان دادم. "اینا چطور؟ فکر می‌کنی اینا هم روح هستن؟"

"اینا فوق العاده آن". چشمان تاکه ایچی از تحسین گشاد شده بود. "این یکی شبیه اسبیه که از جهنم اومده باشه".

"پس واقعا روحن، مگه نه؟"

تاکه ایچی گفت: "کاش می‌تونستم تصاویری از همچین روح‌هایی بکشم".

افرادی هستند که وحشت‌شان از انسان‌ها چنان بیمارگونه و مخوف است که به جایی می‌رسند که آرزو می‌کنند با چشمان خودشان هیولاهایی با چهره‌هایی بسیار دهشت آور را ببینند، و هرچه بی‌قرارتر باشند، سریع‌تر وحشت را در برمی‌گیرند و بیشتر مشتاقند که هر طوفان سهمگین‌تر باشد... نقاشانی که چنین طرز فکری داشته‌اند، بعد از تحمل زخم‌ها و ترس‌های متعدد به دست اشباحی به نام انسان‌ها، به موجودات خیالی باور پیدا کرده‌اند... آن‌ها به طور واضح هیولاها را

در روشنی روز و در میان آدمیان دیده‌اند و آن‌ها مردم را با دلک بازی و حيله گری فریب نداده‌اند؛ بلکه تمام تلاششان را کرده‌اند تا این هیولاها را همانگونه که به نظر می‌رسیده‌اند، به تصویر بکشند.

حق با تাকে ایچی بود: آن‌ها جرئت کرده بودند تا تصاویری از اهریمن‌ها را نقاشی کنند. اینها کسانی بودند که فکر می‌کردم در آینده دوستانم خواهند بود. آنقدر هیجان‌زده شده بودم که می‌توانستم گریه کنم.

"منم می‌خوام نقاشی بکشم. می‌خوام تصاویری از ارواح، شیاطین و اسب‌هایی که از جهنم اومدن، بکشم." وقتی این کلمات را به تাকে‌ای چی می‌گفتم، صدایم در حد زمزمه کردن پایین آمده بود، چرایش را نمی‌دانم.

از همان موقع که به مدرسه ابتدایی میرفتم از طراحی کردن و نگاه کردن به تصاویر لذت می‌بردم. اما نقاشی‌هایم نتوانستند به اندازه‌ی داستان‌های طنزم بین همکلاسی‌هایم باعث شهرتم شوند. هرگز کوچک‌ترین اعتمادی به نظرات انسان‌ها نداشتم و داستان‌هایم در نظرم چیزی بیشتر از رُست‌های دلک برای خوشامدگویی به مخاطبانش نبود. آن‌ها تمام معلم‌هایم را مجذوب می‌کردند اما برای من عاری از کوچکترین علاقه و جذابیتی بودند. فقط در نقاشی‌هایم، در تصویرگری اشیاء (کاریکاتورهایم چیز دیگری بودند)، تنها در آنجا بود که تلاش‌های حقیقی‌ام از سبک اصیل خودم -هرچند کودکانه- را به نمایش می‌گذاشتم.

دفترهای تمرین طراحی که در مدرسه استفاده می‌کردیم خیلی ملالت آور بودند، نقاشی‌های معلمان بی‌نهایت چرند بود و من مجبور بودم بدون هیچ راهنمایی، هر شیوه‌ای که به نظرم می‌رسید را به کار ببرم. یک دست رنگ روغن و چند قلم مو از زمانی که وارد دبیرستان شدم، داشتم. تلاش می‌کردم تکنیک‌های شبیه آنچه در مدرسه‌ی امپرسیونیست آموزش داده می‌شد، بشود اما نقاشی‌هایم مثل بریده‌های کاغذ بی‌تنوع و کسالت آور باقی می‌ماند و به نظر می‌رسید که امیدی برای هیچ گونه پیشرفتی را نشان نمی‌دهد.

اما حرف‌های تاکه ایچی باعث شد متوجه شوم که رویکرد ذهنی من نسبت به نقاشی کاملاً اشتباه بوده است. چه سطحی نگری و چه حماقتی در تلاش برای زیبا به تصویر کشیدن آن چیزی که فرد تصور می‌کرده زیباست، وجود دارد. استادان از طریق ادراک ذهنی‌شان از ابتذال، زیبایی خلق کرده‌اند. آن‌ها علاقه‌ی خود را حتی نسبت به چیزهایی که به شکل مهوعی زشت هستند، پنهان نکرده‌اند؛ بلکه خود را غرق در تصویرگری آن‌ها نموده‌اند. به عبارت دیگر به نظر میرسد که آن‌ها کوچک‌ترین اعتمادی به تصور غلط دیگران نکرده‌اند. حالا که به وسیله‌ی تاکه ایچی شروع به درک این رازهای اساسی هنر نقاشی کرده بودم، شروع به کشیدن چند پرتره از خودم کردم و کاملاً مراقب بودم که ملاقات کنندگان مونث اتاقم آن‌ها را نبینند.

تصاویری که نقاشی می‌کردم بسیار جانگداز بودند تا آنجا که حتی خودم را مبهوت می‌کردند. اینجا من واقعی حضور داشت که همیشه به سختی تلاش می‌کردم تا پنهانش کنم. با خوشحالی لبخند می‌زدم، همیشه دیگران را

می‌خنداندم، اما این واقعیت دلخراش بود. من مخفیانه این "خود" را تایید می‌کردم. مطمئن بودم که راه فراری از او وجود ندارد، اما طبیعتاً هیچ کدام از نقاشی‌ها را غیر از تاکه ایچی به کسی دیگر نشان ندادم. اصلاً دوست نداشتم و از این فکر خوشم نمی‌آمد که وقتی حقیقت کابوس‌وار پنهان در سایه‌ی دلچک آشکار می‌شد، این امکان وجود داشت که ناگهان سوژه‌ی مراقبت و بدگمانی‌های آن‌ها قرار بگیرم.

از طرف دیگر به همان نسبت می‌ترسیدم که هنگام دیدن خود واقعی من، نتوانند آن را تشخیص دهند بلکه فکر کنند این نیز تنها بخش دیگری از دلچک بازی است - فرصت دیگری برای نیشخند زدن. این اتفاق می‌توانست از همه دردناک‌تر باشد. برای همین تصاویر را در پشت قفسه پنهان می‌کردم.

در زمان کلاسهای طراحی مدرسه هم تکنیک‌های "سبک شب" را مخفی نگه می‌داشتم و مثل گذشته، مطابق با اصطلاح رایج، به نقاشی کردن چیزهای زیبا ادامه می‌دادم.

تا که ایچی (و فقط به او) می‌توانستم احساسات زخم خورده‌ام را نشان دهم، و حالا دیگر در نشان دادن تصاویری که از خودم کشیده بودم هم تردیدی نداشتم. او خیلی علاقه‌مند بود و من دو یا سه نقاشی دیگر به اضافه‌ی تصویری از یک روح هم کشیدم و این پیشگویی را از تاکه ایچی دریافت کردم که "یک روز نقاش بزرگی میشی".

کمی بعد به توکیو رفتم. بر روی پیشانی‌ام دو پیشگویی ابلهانه‌ی تاکه ایچی نقش بسته بود: یکی اینکه "مورد عشق واقع خواهم شد" و دیگر اینکه "نقاش بزرگی خواهم شد".

تصمیم داشتم به مدرسه‌ی هنر بروم اما پدرم با این قصد که نهایتاً تبدیل به یک کارمند دولتی شوم مرا به کالج فرستاد. مجازاتی بود که به آن محکوم شده بودم و من -کسی که هرگز توانایی نافرمانی کردن نداشت- خیلی احمقانه از آن اطاعت کردم. به پیشنهاد پدرم آزمون ورودی کالج را یک سال زودتر از موعد شرکت کردم و در آن قبول شدم. اما آن موقع واقعا از دبیرستان کنار دریا و شکوفه‌های گیلاس خسته شده بودم. در توکیو بلافاصله زندگی در خوابگاه را شروع کردم، اما آلودگی و خشونت باعث انزجار من میشد. این بار دیگر اصلا حوصله‌ی دلقک بازی را نداشتم، دکتر را مجبور کردم که تایید کند ریه‌هایم عفونت کرده‌اند. خوابگاه را ترک کردم و برای زندگی به خانه‌ی پدرم در اوئنو رفتم. زندگی اشتراکی برای من غیر ممکن بود. حتی شنیدن عبارت‌هایی از قبیل "تب و تاب جوانی" یا "غرور جوانی" مرا به وحشت می‌انداخت. نمی‌توانستم حتی در خیالاتم خودم را غرق در "روحیه‌ی دانشجویی" کنم. کلاسها و خوابگاه شبیه آشغالدانی تمایلات شهوانی عجیب و غریب بود و حتی مسخره بازی‌های واقعا هنرمندانه‌ام هم در آنجا استفاده‌ای نداشت.

وقتی که مجلس جلسه‌ای نداشت پدرم فقط یکی دو هفته در ماه در خانه سکونت داشت. وقتی که او خانه نبود فقط ۳ نفر در آن عمارت با ابهت زندگی می‌کردند. زوجی مسن که از خانه مراقبت می‌کردند و من. معمولا در کلاسها

شرکت نمی‌کردم، اما نه به خاطر علاقه به دیدن مناظر توکیو (به نظر می‌رسید باید روزهایم را بدون دیدن معبد میجی، مجسمه‌ی کوسونوکی ماساهیگه و یا مقبره ۴۷ رونین، به پایان می‌رساندم). در عوض تمام روز را در خانه به مطالعه و نقاشی می‌گذراندم. وقتی پدرم در شهر بود، هر روز صبح زود برای رفتن به کالج از خانه بیرون می‌رفتم هر چند که گاهی به کلاس نقاشی که هنرمندی در بونگو برگزار می‌کرد می‌رفتم. و سه چهار ساعتی را با او به تمرین نقاشی می‌پرداختم.

با توجه به اینکه توانسته بودم از خوابگاه کالج فرار کنم، حس طعنه آمیزی داشتم - شاید این تمایل شخصی‌ام بود - که حالا در یک جایگاه ویژه قرار دارم. حتی اگر به کنفرانس‌های درسی می‌رفتم بیشتر شبیه یک مستمع آزاد بودم تا دانشجویی عادی. شرکت در کلاس‌ها خسته‌کننده‌تر از قبل شده بود. من به دبستان و دبیرستان رفته بودم و حالا هم در کالج بودم بدون اینکه هرگز بفهمم معنای "روحیه‌ی مدرسه" چیست. هرگز حتی سعی نکردم که سرودهای مدرسه را یاد بگیرم.

خیلی زود یکی از دانش‌آموزان کلاس هنر مرا با رمز و راز نوشیدنی‌ها، سیگار، خوش گذرانی، فروشگاه‌های وسایل رهنی و تفکرات جناح چپ آشنا کرد. ترکیب عجیبی بود اما واقعا به همین شکل اتفاق افتاد.

اسم او ماسائو هوریکی بود. در مرکز شهر توکیو به دنیا آمده بود، شش سال از من بزرگتر بود و از یک مدرسه‌ی هنر خصوصی فارغ التحصیل شده بود. از آنجا که آتلیه‌ای در خانه نداشت در همان مدرسه‌ی نقاشی که من حضور داشتم، شرکت می‌کرد، جایی که قرار بود تحصیلاتش در خصوص نقاشی رنگ روغن را ادامه دهد.

یک روز زمانی که هنوز به سختی همدیگر را از روی چهره می‌شناختیم - و هنوز کلمه‌ای با هم حرف نزده بودیم - ناگهان به من گفت: "میتونی پنج ین بهم قرض بدی؟" جوری جا خوردم که نهایتاً آن پول را به او دادم.

او گفت: "خیلی خب، حالا برای نوشیدنی مهمون من هستی."

به خوبی توانایی رد پیشنهادش را نداشتم و در نتیجه به کافه‌ی نزدیک مدرسه برده شدم. این سرآغاز دوستی ما بود.

"مدتی بود که حواسم بهت بود - بیا، همین لبخند متواضعانه! این علامت مخصوص یه هنرمند خوش آتیه است. حالا به عنوان نشونه‌ای از دوستی‌مون، به سلامتی!" یکی از پیشخدمت‌ها را به سر میزمان صدا کرد. "به نظرت این پسر خوشتیپ نیست؟ نباید عاشقش بشی! متاسفم که اینو میگم اما از وقتی که سر و کله‌ش توی کلاس‌مون پیدا شده، من تبدیل شدم به دومین پسر خوشتیپ کلاس."

هوریکی سبزه بود اما قیافه‌ی معمولی‌ای داشت. عجیب‌ترین ویژگی‌اش به عنوان یک دانشجوی هنر این بود که همیشه کت و شلوار مرتب به همراه کراواتی از حزب محافظه‌کار می‌پوشید. موهایش روغن مالی شده و از فرق وسط سر به طرفین خم شده بود.

محیط اطراف برای من ناآشنا بود. بازوهایم را با حالتی عصبی مرتب باز و بسته می‌کردم و لبخندم دیگر واقعا نشانه‌ای از خجالتی بودنم بود. هر چند پس از کمی نوشیدن، حس سبکی و آزادی عجیبی به من دست داده بود.

شروع به حرف زدن کردم "داشتم فکر می کردم که دوست دارم به یک مدرسه هنر واقعی برم..."

"احمق نباش، اونها بی فایده هستن، تمام مدارس بی فایده هستن. معلمایی که خودشون رو در طبیعت غرق می کنن، معلمایی که علاقه عمیقی به طبیعت نشون میدن..."

کوچک ترین احترامی برای حرف هایش قائل نشدم. با خودم فکر کردم "احتمالاً آدم احمقیه و نقاشی هاش هم چرند هستن، اما ممکنه برای بیرون رفتن و وقت گذرانی همراه خوبی برام باشه". برای اولین بار در زندگی ام یک انسان شهری بی خاصیت واقعی اصیل را دیده بودم. نه کمتر از من، اما به شیوه ای دیگر، او هم کاملاً از فعالیت های انسان های جهان به دور افتاده بود. ما هر دو به یک گونه تعلق داشتیم اما در آن غیر متجانس بودیم. در آن واحد تفاوتی اساسی بین ما وجود داشت: او بدون اطلاع از مضحک بودنش رفتار می کرد، یا بهتر است بگویم بدون هیچ شناختی از فلاکت آن مضحک بودن.

به عنوان کسی که فقط به درد تفریح می خورد از او متنفر بودم، مردی که صرفاً به خاطر همان دلیل با او ارتباط داشتم. گاهی اوقات حتی نسبت به دوستی مان حس شرمندگی می کردم. اما نهایتاً در نتیجه ی وقت گذرانی با او (به جایی رسیدم که) حتی خود هوریکی هم از سر من زیاد بود.

در ابتدا قانع شده بودم که او دوست خوبی ست، یک دوست به طور غیر طبیعی خوب و علی رغم هراس همیشگی ام از انسان ها، آنقدر نسبت به او گاردم را

پایین آورده بودم که حتی فکر میکردم راهنمای خوبی در توکیو پیدا کرده‌ام. اگر بخواهم حقیقت را بگویم، اولین باری که به این شهر آمدم به خاطر حضور راهنمایان زن در طرفین پلکان در ورودی اصلی که با فرش قرمز پوشانده شده بود، از ورود به تئاتر کابوکی می‌ترسیدم.

از رفتن به رستوران به خاطر حضور گارسن‌هایی که دزدانه پشت سرم می‌ایستادند و منتظر بودند تا ظرف غذایم خالی شود، می‌ترسیدم. از همه بیشتر از پرداخت صورتحساب می‌ترسیدم. ناشی بودن در پرداخت پول زمانیکه چیزی می‌خریدم به خاطر خساستم نبود بلکه به خاطر فشار بسیار زیاد خجالت بی‌حد و اندازه، ناراحتی و هراس عظیمم بود. چشمانم گیج میرفت و تمام جهان در مقابلم تاریک میشد به همین دلایل حس می‌کردم که نیمه دیوانه شده‌ام. هیچ جایی برای چانه زدن وجود نداشت. نه تنها معمولاً فراموش می‌کردم که مابقی پولم را بردارم، بلکه اکثر اوقات یادم میرفت تا چیزهایی که خریده بودم را هم با خود به خانه ببرم. تقریباً برای من غیر ممکن بود که بتوانم در توکیو گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. چاره‌ی دیگری نداشتم جز اینکه تمام روزها را در خانه بمانم.

بنابراین پولم را به هوریکی دادم و دوتایی باهم بیرون رفتیم. او یک چانه زن حرفه‌ای بود، این ویژگی احتمالاً برایش رتبه "استاد" را به عنوان فردی که در جستجوی خوشگذرانی بود و قصد داشت با صرف کمترین هزینه بیشترین چیزها را به دست بیاورد، به همراه داشت. استعدادهای او تا حدی وسیع بود که می‌توانست او را در حداقل زمان ممکن به هر جایی که می‌خواست برساند بدون

اینکه حتی پولی برای تاکسی داشته باشد. او به ترتیب - بسته به تناسب شرایط - از تراموای شهری، اتوبوس و حتی قایق موتوری روی رودخانه استفاده می کرد.

او آموزشی عملی به من داد: از این قرار که، اگر صبحها در مسیرمان به سمت خانه، در یک رستوران خاص توقف کنیم می توانستیم همراه با غذا از حمام هم استفاده کنیم. این یک روش ارزان تجربه کردن حس زندگی در رفاه و ثروت بود. او همچنین توضیح داد که گوشت گاو با برنج یا جوجه ی به سیخ کشیده شده - غذاهایی که در دکه های کنار خیابان می توان تهیه کرد - ارزان اما مغذی هستند. او تاکید کرد هیچ چیز سریع تر از برندی نمی تواند روی آدم اثر بگذارد. به هر صورت تا جایی که مسئله ی صورتحساب مطرح بود، هیچ وقت نگذاشت که کوچکترین استرس یا ترسی را تجربه کنم.

چیز دیگری که وقتی با هوریکی بودم باعث نجاتم بود، این بود که او نسبت به تفکرات احتمالی شنونده اش کاملاً بی علاقه بود و می توانست ۲۴ ساعت روز جریان ادامه داری از چرندیات را، بلا انقطاع پشت سرهم و به هر سویی که جوشش اشتیاقش او را هدایت می کرد، بیان کند.

(ممکن است مسئله این بوده باشد که شور و هیجان او شامل بی توجهی به احساسات شنوندگانش هم بشود). پر حرفی او ضامن این بود که بعد از خسته شدن از تفریح و سرگرمی هرگز به ورطه ی سکوت جان فرسایی نخواهیم رسید. در سر و کار داشتن با دیگران همیشه گاردم را حفظ می کردم مبدا که آن سکوت های سهمناک اتفاق بیافتند. اما از آنجا که معمولاً در صحبت کردن کند بودم، تنها می توانستم از طریق پناه بردن به دلک بازمانده ی مانع تحقق آن ها شوم. هرچند حالا

هوریکی ابله (تقریباً بدون اطلاع) نقش دلچک را بازی می‌کرد و من دیگر تحت هیچ اجباری برای دادن پاسخ‌های مناسب نبودم. صرفاً کافی بود بگذارم جریان کلماتش در گوش‌هایم جاری شود و هر چند وقت یکبار با لبخندی بگویم: "نه، واقعاً؟"

خیلی زود فهمیدم که نوشیدنی‌ها، تنباکو و مصاحبت با زنان، همه راه‌هایی فوق‌العاده اگرچه برای لحظاتی کوتاه، برای از بین بردن هراسم از انسان‌ها هستند. حتی حس می‌کردم اگر مجبور شوم تمام دار و ندارم را برای به دست آوردن این راه‌های فرار صرف کنم ارزشش را خواهد داشت.

هرگز نتوانستم به این قبیل معاشران به عنوان یک انسان فکر کنم. آن‌ها بیشتر شبیه احمق‌ها یا دیوانه‌ها بودند. اما در کنار آن‌ها امنیت کاملی را حس می‌کردم و آرامش داشتم. این که آن‌ها چطور کاملاً از حرص و طمع به دور بودند تاسف برانگیز بود و شاید به خاطر اینکه آن‌ها با من نوعی همدردی حس می‌کردند، چیزی مانند شباهت و نزدیکی با گونه‌ی خودشان، به این دلیل بود که همیشه نوعی دوستی صادقانه را نسبت به من ابراز می‌کردند که هیچوقت ناراحت‌کننده و ستمگرانه نمی‌شد و رفاقتی به دور از هرگونه انگیزه‌ی پنهانی را به من - کسی که شاید دیگر هرگز او را نمی‌دیدند، نشان می‌دادند.

من به سوی آن‌ها می‌رفتم تا از وحشتم از انسان‌ها فرار کنم، تا شبی آرام را پیدا کنم، اما در جریان سرگرم کردن خودم با این دوستان "هم سرشت"، ظاهراً پیش از آنکه خودم بدانم، جوی زننده که به شکلی جدا نشدنی به من چسبیده بود را به دست آورده بودم. بر اساس تجربیاتم چنین چیزی تقریباً غیرقابل پیش‌بینی

بود. اما به تدریج آشکارتر شد تا جایی که حتی هوریکی در میان بهت و حیرتم به آن اشاره کرد. بی طرفانه بگویم، همراه آنها نوعی کارآموزی در مورد زن‌ها را تجربه می‌کردم و تقریباً در این زمینه بسیار ماهر شده بودم. ویژگی "شیفته کردن زنان" در من شکل گرفته بود و زن‌ها به طور غریزی و ناخودآگاه متوجه آن می‌شدند و دورم جمع می‌شدند. این جو زشت و شرم آور پاداشی بود که دریافت کردم و ظاهراً خیلی برجسته‌تر از نتایج کارآموزی‌ام بود.

هوریکی مرا از این مسئله مطلع کرد. به نظرم بخشی از روی تعریف و تمجید بود اما ضربه‌ای دردناک به من وارد آورد. الان یادم می‌آید نامه‌های ناشیانه‌ای که دختران داخل بار برایم می‌نوشتند؛ دختر جنرال، دختری ۲۰ ساله که خانه‌اش در کنار خانه‌ام بود و هر روز صبح وقتی به کالج می‌رفتم جلوی در خانه‌اش حضور داشت و بدون هیچ دلیلی لباس‌های مرتب و رسمی پوشیده بود؛ گارسونی در رستوران استیک فروشی، کسی که حتی وقتی کلمه‌ای حرف نمی‌زد...؛ و دختری در فروشگاه تنباکو فروشی که تشویقش می‌کردم و همیشه در بسته‌ی سیگاری که به دستم می‌داد برایم نامه می‌گذاشت...؛ و زنی در صندلی کناری‌ام در تئاتر کابوکی...؛ و زمانی که نیمه شب داخل تراموا خوابم برده بود؛ و آن نامه‌ای که به شکلی غیر منتظرانه از سوی یکی از بستگان در شهرستان به دستم رسید که در آتش اشتیاق می‌سوخت؛ و دختری که -هر کس بود- یک عروسک، عروسکی که خودش درست کرده بود را وقتی در آن اطراف نبودم، برایم به جا گذاشته بود. نظرم نسبت به همه‌ی آن‌ها به شدت منفی بود و این داستان‌ها ادامه‌ای پیدا نکردند و ناتمام باقی ماندند.

اما این حقیقتی غیر قابل انکار بود - و نه فقط یک توهم احمقانه از جانب من - که در مورد من جوی وجود داشت که می‌توانست زن‌ها را به خیال‌پردازی وادارد. این مسئله که کسی مثل هوریکی آن را مطرح کرد، تلخی‌ای شبیه به شرمساری برایم به همراه داشت و باعث شد تا علاقه‌ام به این قبیل معاشرت‌ها را از دست بدهم.

برای نمایش مدرن بودنش (نمی‌توانم به دلیل دیگری فکر کنم) هوریکی یک روز مرا به جنبش پنهانی کمونیست‌ها برد (یادم نیست که دقیقا نامش چه بود - یک انجمن مطالعه، فکر کنم اسمش این بود). جنبش کمونیست‌ها شاید برای هوریکی یکی دیگر از جاذبه‌های توکیو بود. من به "رفیق"‌ها معرفی شدم و مجبور شدم که جزوهای نیز بخرم. سپس یک سخنرانی در مورد اقتصاد ماندان‌ها که توسط مرد جوان بینهایت زشتی که مهمان افتخاری بود، ایراد شد را شنیدم. هرچیزی که می‌گفت کاملا واضح و بدیهی و بدون شک درست بود. اما مطمئن بودم که چیزی تاریک‌تر و بسیار وحشتناک‌تر در قلب انسان‌ها نفوذ کرده بود. نه طمع و نه نخوت، توصیف‌کننده‌ی آن نبودند. حتی ترکیب ساده‌ی شهوت و آزهم نبود.

مطمئن نبودم که آن چیز دقیقا چه بود. اما حس می‌کردم چیزی توجیه ناپذیر در نهان جامعه‌ی انسانی وجود دارد، چیزی که نمی‌توانست صرفا به اقتصاد خلاصه شود. آن چنان از این عنصر غریب ترسیده بودم که خود به خود، انگار که به هم نوعانم پیوسته باشم، به ماتریالیسم پناه بردم. اما ماتریالیسم نمی‌توانست مرا از

وحشتم از انسان‌ها نجات دهد. نمی‌توانستم شادی امید مردی را که چشمانش را به روی برگ‌های تازه باز می‌کند، حس کنم.

به هر حال منظم به جلسات انجمن مطالعه می‌رفتم. به شکل مضحکی دیدن "رفیق"‌هایم برایم سرگرم‌کننده بود. چهره‌هایشان طوری جدی بود که انگار دارند در مورد مسائل مربوط به مرگ و زندگی بحث می‌کنند. محو مطالعه‌ی تئوری‌هایی بودند که انقدر ابتدایی بود که به مسئله‌ی بدیهی یک به علاوه یک می‌شود دو، طعنه می‌زد. سعی کردم بخشی از فشار جلسات را با دلچسپی‌های همیشگی‌ام از بین ببرم. به نظرم به همین علت بود که جو سخت گروه به تدریج آرام شد. آنقدر معروف شدم که به عنوان عضوی ضروری در جلسات تلقی می‌شدم. این مردمان ساده احتمالا تصور می‌کردند که من هم مثل آن‌ها آدمی ساده لوح بودم - آدمی خوش بین، رفیقی عاشق خنده - اما اگر چنین چیزی تصور آن‌ها بود، قطعاً توانسته بودم آن‌ها را کامل فریب بدهم. من رفیق آن‌ها نبودم، با این وجود به تک تک جلساتشان می‌رفتم و مجموعه‌ای از نمایش‌های مضحکم را برایشان اجرا می‌کردم.

این کار را صرفاً چون دوست داشتم، انجام می‌دادم. چون این آدم‌ها باعث شادی‌ام می‌شدند و نه لزوماً به خاطر اینکه با علاقه‌ای مشترک نسبت به مارکس با هم پیوند خورده بودیم.

غیرمنطقی بودن. این عقیده به نظرم اندکی لذت‌بخش بود و یا شاید بهتر است بگویم با آن احساس راحتی می‌کردم. چیزی که مرا می‌ترساند منطق جهان بود؛ در آن پیش نمایشی از چیزی بی‌نهایت قدرتمند وجود داشت. مکانیسم آن غیر

قابل ادراک بود و من به هیچ عنوان نمی‌توانستم در آن اتاق بی‌روزنه‌ی رعب آور پنهان باقی بمانم. اگر چه در بیرون دریایی از غیرمعقولات وجود داشت، اما شنا کردن در آن آب‌ها قابل قبول‌تر بود تا جایی که تقریباً در آن غرق شدم.

مردم از "رانده شدگان اجتماع" صحبت می‌کنند. آن عبارات ظاهراً به بازندگان بیچاره‌ی جهان اشاره دارد. مردمان شرور؛ اما من حس می‌کنم از زمانی که متولد شدم یکی از رانده شدگان اجتماع بودم. اگر کسی را می‌دیدم که جامعه او را به عنوان مطرود می‌شناسد، همواره نسبت به او حس قرابت پیدا می‌کردم، احساسی که مرا تا مرز ذوب شدن در محبت پیش می‌برد.

مردم در مورد "وجدان یک مجرم" هم صحبت میکنند. در تمام زندگی‌ام در این جهان انسان‌ها، با چنان وجدانی شکنجه شده‌ام، اما او همیشه همراه با وفای من بود، درست مانند همسری در فقر و در کنار هم، هر دو با هم در لذت غریبانه یمان سرگرم بودیم. احتمالاً این یکی از رویکردهایی باشد که بر مبنایش به زندگی ادامه داده‌ام. علاوه بر این مردم معمولاً در مورد "جراحت یک وجدان گناه کار" هم صحبت میکنند. در مورد من، جراحت خود به خود در کودکی‌ام ظاهر شد و با گذر زمان، بدون حرکتی به سمت بهبودی، فقط عمیق‌تر شد تا جایی که اکنون دیگر به استخوان رسیده است. رنج‌هایی که هر شب عذابم می‌دادند، برای جهنمی مرکب از شکنجه‌های متنوع بی‌پایان ساخته شده بودند، اما -اگر چه روشی عجیب برای بیانش است- جراحت به تدریج برایم از گوشت و خون عزیزتر شد و درد آن را به عنوان احساسات این جراحت در حال زیستن یا حتی زمزمه‌های علاقه‌اش در نظر گرفته‌ام.

برای کسی مثل من جو یک جنبش زیرزمینی آرام‌بخش و قابل قبول بود. به عبارت دیگر چیزی که برایم جذابیت داشت اهداف اساسی‌اش مانند هویتش نبود. جنبش برای هوریکی صرفاً به منزله‌ی بهانه‌ای برای شوخی و خنده بود. تنها جلسه‌ای که در آن شرکت کرد جلسه‌ای بود که در آن مرا به بقیه معرفی کرد. او برای نیامدنش دلایل احمقانه‌ای از قبیل اینکه مارکسیست‌ها نباید فقط جنبه‌های تولیدی جامعه را مطالعه کنند بلکه باید جنبه‌های مصرفی را نیز مورد بررسی قرار دهند، ارائه می‌داد. در هر صورت جنبه‌های مصرفی تنها جنبه‌هایی بودند که باهم مشاهده کرده بودیم. حالا که به گذشته فکر می‌کنم در آن روزها، مارکسیست‌هایی از هر نوعی وجود داشتند. بعضی مثل هوریکی به نشانه‌ی "تجددگرایی" خودشان را به این نام می‌خواندند. جاذبه‌ی شهرت غیرمنطقی بودنش، دیگران از جمله خود من را به شرکت در این جنبش فراخواند.

مطمئنم اگر مارکسیست‌های واقعی می‌فهمیدند که من و هوریکی واقعا به چه چیزی علاقه داشتیم، خیلی از ما عصبانی می‌شدند و به سرعت ما را همچون خائنین مودی بیرون می‌کردند. اما به شکلی عجیب، نه هوریکی و نه من هیچ وقت به نزدیکی اخراج شدن هم نرسیدیم. برعکس من در این جهان غیر منطقی نسبت به جهان آقایان منطقی که می‌توانستم کارهایی که از من قابل انتظار بود را با رفتاری "دقیق" انجام دهم، احساس آرامش بیشتری داشتم. در نتیجه من به عنوان یک رفیق متعهد که کارهایی همراه با درجات مضحکی از محرمانگی به او سپرده می‌شد، شناخته می‌شدم. در حقیقت، هرگز هیچ کدام از کارها را رد نکردم. خیلی مطیعانه هر کاری که از من می‌خواستند را با اطمینانی مسلم انجام می‌دادم.

که "سگها" (اسمی که رفیق‌ها با آن به پلیس‌ها اشاره می‌کردند) به هیچ چیز شک نمی‌کردند و من هرگز حتی مورد سوءظن هم واقع نشدم.

خندان، باعث خنداندن دیگران شدن، با دقت تمام از عهده‌ی تمام "ماموریت‌های خطرناک" آن‌ها بر می‌آمدم. (افراد درون جنبش احتیاطات شدیدی را رعایت می‌کردند- آن‌ها طعمه‌ی دائمی کشمکش زندگی و مرگ بودند- به نحوی که تقلید مضحکی از یک رمان پلیسی را یادآور می‌شد). ماموریت‌هایی که به آن‌ها سرگرم بودم فوق العاده کم اهمیت بودند، اما رفیق‌ها با تاکید دائم به خودشان که این کارها چقدر خطرناک هستند هیجانی دیوانه وار به خودشان القا می‌کردند. آن زمان احساس می‌کردم که اگر عضو جنبش بشوم و دستگیر شوم، حتی پیش بینی گذراندن مابقی عمرم در زندان هم باعث آزارم نخواهد شد؛ حتی به نظرم رسید که زندگی در زندان ممکن است به نسبت گذراندن شب‌های بی‌خوابی در آه و ناله به علت هراسی جهنمی از "واقعیت‌های زندگی" که توسط انسان‌ها ساخته و هدایت می‌شود، دوست داشتنی‌تر باشد.

حتی زمانی که پدرم و من در یک خانه زندگی می‌کردیم، او دائماً سرگرم پذیرایی از مهمان‌ها یا برنامه‌های خارج از خانه بود به طوری که گاهی برای سه یا چهار روز همدیگر را نمی‌دیدیم هرچند این مسئله به هیچ عنوان باعث نشد که حضورش کمتر ناراحت‌کننده و ترساننده به نظر برسد. وقتی که از سرایدار پیر شنیدم که پدرم ظاهراً قصد فروش خانه را دارد با خودم فکر می‌کردم (بدون اینکه جرئت بیانش را داشته باشم) که چقدر دوست دارم تا خانه را ترک کنم و محل سکونت دیگری برای خودم پیدا کنم.

دوران نمایندگی پدر به عنوان عضوی از مجلس به زودی تمام می‌شد بی شک به دلایل زیاد- به نظر نمی‌رسید قصدی برای شرکت در انتخابات بعدی داشته باشد. شاید (تظاهر نمی‌کنم که افکار پدرم را بهتر از افکار یک فرد غریبه درک می‌کردم) به فکر ساختن یک جای دنج و عزلت نشینی در خانه بود.

او هرگز علاقه چندانی به توکیو نداشت و احتمالاً به این نتیجه رسیده بود که نگه داشتن خانه‌ای با خدمتکاران صرفاً برای راحتی یک دانشجوی کالج همچون من کاری بیهوده است. در هر حال خیلی زود خانه فروخته شد و من به اتاقی تیره و تاریک در خانه‌ای قدیمی در هون‌گو نقل مکان کردم، جایی که خیلی زود با نگرانی‌های اقتصادی و مالی دوره شدم.

پدرم هر ماه مستمری ثابتی برای هزینه‌هایم به من می‌داد که در عرض دو یا سه روز تمام می‌شد اما همیشه سیگار، نوشیدنی و میوه در خانه بود و چیزهای دیگر- کتاب، لوازم التحریر و لباس- از مغازه‌هایی که در همسایگی بودند خریده می‌شدند و هزینه‌شان به حساب گذاشته می‌شد. اگر مغازه از جمله مغازه‌هایی بود که پدرم مشتری آن‌ها بود فرقی نمی‌کرد اگر آنجا را بدون ادای کلمه‌ای در توضیح رفتارم ترک می‌کردم.

بعد به سرعت به محل سکونتم برمی‌گشتم و باید کاری می‌کردم تا مخارج با مستمری که هر ماه از خانه می‌رسید تطابق پیدا کند. تقریباً به انتهای شوخ طبعی‌ام رسیده بودم. مستمری معمولاً در دو یا سه روز ناپدید می‌شد و من از هراس و ناامیدی دیوانه می‌شدم. به نوبت تعداد کثیری تلگرام برای پدرم، برادرهایم و خواهرهایم می‌فرستادم و از آن‌ها تقاضای پول می‌کردم. به محض

ارسال تلگرام‌ها، نامه‌هایی حاوی جزئیات می‌فرستادم. (حقایقی که در نامه‌ها شرح داده شده بود، بدون استثناء داستان‌های ساختگی احمقانه بود. فکر می‌کردم خنداندن مردم زمانی که از آن‌ها تقاضای لطفی داری باید استراتژی خوبی باشد). تحت آموزش هوریکی رفتن به بنگاه‌های رهنی هم تبدیل به یکی از کارهای همیشگی‌ام شد. فارغ از هر بحثی من همیشه پول کم می‌آوردم.

من از تنها زندگی کردن در اتاق‌های کرایه‌ای که حتی یک نفر را نمی‌شناختم ناتوان بودم. اینکه بخواهم ساکت و در تنهایی در اتاقم بنشینم مرا به وحشت می‌انداخت. آنقدر می‌ترسیدم که انگار هر لحظه ممکن است توسط کسی مورد حمله قرار بگیرم یا کتک بخورم. به بیرون فرار می‌کردم یا برای اینکه در کارهای جنبش کمک کنم و یا اینکه با هوریکی در بارها بچرخیم و هر جا که میرفتیم از نوشیدنی‌های ارزان قیمت آن بخوریم. تقریباً به طور کامل، هم کارهای کالج و هم نقاشی را کنار گذاشته بودم. سپس در نوامبر سال دوم کالج درگیر یک خودکشی عاشقانه دو نفره با زنی متاهل و بزرگتر از خودم شدم. این اتفاق همه چیز را تغییر داد.

دیگر به کلاس‌هایم نمی‌رفتم و حتی دقیقه‌ای به درس‌هایم اختصاص نمی‌دادم. با این وجود به طرز شگفت‌انگیزی می‌توانستم در آزمون‌ها پاسخ‌های مناسب بنویسم و به این وسیله توانستم خانواده‌ام را در این توهم که همه چیز روبه راه است نگه دارم. اما حضور کم رنگم نهایتاً باعث شد تا کالج گزارشی محرمانه برای پدرم بفرستد. در نتیجه برادر بزرگترم به نمایندگی از پدرم نامه‌ای

طولانی با عباراتی تند و شدید اللحن برایم نوشت و به من هشدار داد تا رفتارم را تغییر دهم.

دلایل عمده‌ی اندوهم که فشار بیشتری به من وارد می‌کردند، نداشتن پول و کارهایی بود که جنبش از من می‌خواست، کارهایی که خیلی زیاد و دیوانه‌کننده شده بودند جوری که دیگر نمی‌توانستم حتی نیمی از آن‌ها را از روی تفریح و سرگرمی انجام دهم. من به عنوان رهبر تمام گروه‌های اقدام دانشجویی مارکسیست در دانشگاه‌های مرکز توکیو انتخاب شده بودم و برای حفظ روابط از این طرف به آن طرف می‌دویدم.

یک چاقوی کوچک که برای موارد احتمالی شورش‌های مسلحانه خریده بودم در جیب بارانی‌ام حمل می‌کردم. (الان به خاطر می‌آورم که تیغه‌ای بسیار ظریف داشت که احتمالا نمیشد با آن حتی یک مداد را تیز کرد). دوست داشتنی‌ترین آرزویم این بود که خودم را در نوشیدنی غرق کنم اما پولی برای آن نداشتم. درخواست‌های جنبش هم آنقدر زیاد شده بود که خیلی به ندرت فرصت نفس کشیدن پیدا می‌کردم.

بدنی بیمار و ضعیف مثل بدن من برای آن فعالیت‌های شدید مناسب نبود. در تمام مدت تنها دلیلم برای کمک به گروه علاقه‌ام به غیر منطقی بودن‌اش بود و درگیری بیش از حد من با آن‌ها، نتیجه‌ای غیر قابل پیش بینی این شوخی از جانب من بود. در خفا حس می‌کردم باید به گروه بگویم: "این مسئله به من ربطی ندارد، چرا یه فرد عادی از حزب رو برای انجام این کار انتخاب نمی‌کنین؟" ناتوان

در سرکوب واکنش‌های احتمالی ناشی از دلخوری، فرار کردم. فرار کردم، اما این کار هیچ لذتی برایم نداشت؛ تصمیم گرفتم که خودم را بکشم.

در آن زمان سه زن بودند که علاقه‌ای خاص به من نشان می‌دادند. یکی از آن‌ها دختر صاحب خانه‌ای بود که در آنجا اتاق کرایه کرده بودم. وقتی که با خستگی ناشی از کارهای جنبش به خانه برمی‌گشتم و حتی بدون زحمت کشیدن برای غذا خوردن روی تخت خواب می‌افتادم، معمولا با یک دفترچه و یک قلم به اتاقم می‌آمد.

"بخشید به خاطر خواهر و برادر کوچک‌ترم پایین خیلی سر و صداست و من نمی‌تونم افکارم رو برای نوشتن نامه سرجمع کنم". پشت میز تحریر من می‌نشست و می‌نوشت. گاهی نوشتنش بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید.

خیلی راحت‌تر بود اگر فقط آن جا دراز می‌کشیدم و تظاهر می‌کردم که از حضور او بی‌اطلاع هستم، اما چهره‌ی دخترک فریاد می‌زد که میخواهد من حرف بزنم و من اگرچه کوچکترین علاقه‌ای به گفتن حتی یک کلمه نداشتم، همان روحیه‌ی خدمت‌گذاری منفعلانه‌ام را نمایش می‌دادم. با ناله به روی شکم می‌چرخیدم و سیگاری روشن می‌کردم و شروع می‌کردم به گفتن "شنیدم که بعضی مردها آب حمام خودشون رو با سوزوندن نامه‌های عاشقانه‌ای که از زنها میگیرن، گرم می‌کنن".

"چقدر زشت! حتما تو هم از این جور آدم‌ها هستی".

"راستش من با این روش شیر گرم کردم و خوردم".

"چه افتخاری باید برای اون دختر بوده باشه! دفعه بعد نامه‌های منو بسوزون!"

کاش فقط خیلی سریع از آنجا می‌رفت. نامه! واقعا چه بهانه آشکاری بود. مطمئنم یا حروف الفبا را می‌نوشت یا روزهای هفته و سال را.

گفتم: "نامه‌ای که نوشتی رو نشونم بده"; هر چند که به هیچ وجه علاقه‌ای به دیدنش نداشتم.

او معترضانه گفت: "نه نشون نمیدم... اوه، تو ترسناکی!" خوشحالی‌اش آنقدر ناپسند و زننده بود که برای از بین بردن تمام احساسات نسبت به او کافی بود.

کاری برای او تراشیدم. "بخشید که اذیت می‌کنم اما میشه بری پایین و از داروخانه برام چند تا قرص خواب بخری؟ خیلی خسته‌ام. صورتم می‌سوزه و نمیتونم بخوابم. پولش هم..."

"مشکلی نیست، نگران پول نباش."

با خوشحالی بلند شد. کاملاً می‌دانستم که درخواست انجام کاری هرگز برای یک زن آزاردهنده به حساب نمی‌آید. آن‌ها خوشحال می‌شوند اگر مردی از آن‌ها تقاضای انجام لطفی را بکند.

دومین دختری که به من علاقه‌مند بود یک "رفیق" بود، دانشجویی در کالج تربیت معلم. اگر چه منزجرکننده بود اما فعالیت‌هایم مرا وادار می‌کرد که هر روز او را ببینم. حتی بعد از اینکه مقدمات کارهای روز تکمیل می‌شد، مصرانه دنبالم

می‌آمد. ظاهراً به شکلی تصادفی برایم هدایای می‌خرید و آن‌ها را با عبارت "امیدوارم منو به عنوان خواهر واقعیت در نظر بگیری" به من می‌داد.

(در حالی که تظاهر می‌کردم از کارش یکه خورده‌ام) جواب می‌دادم "حتماً"، و از روی اجبار لبخند کوچک غمگینی می‌زدم. از عصبانی کردن او می‌ترسیدم و تنها فکرم این بود که جوری وقت گذرانی کنم و او را از سر باز کنم اما هر بار مجبور می‌شدم تا زمان بیشتری را با آن دختر زشت دوست نداشتنی سپری کنم. می‌گذاشتم برایم هدیه بخرد (بدون استثنا با سلیقه‌ای فوق العاده بد انتخاب شده بودند و من معمولاً آن‌ها را بلافاصله به مامور پست یا پسر خواربارفروش می‌دادم). سعی می‌کردم وقتی با او بودم خوشحال به نظر برسم و او را با شوخی‌هایم بخندانم.

شرایط به گونه‌ای بود که هیچ راهی برای دوری از دختر صاحبخانه یا این رفیق نداشتیم. هر روز با همدیگر برخورد داشتیم و درست مثل گذشته که زنان زیادی در زندگی‌ام حضور داشتند، نمی‌توانستم از دست اینها نیز خودم را نجات بدهم. قبل از اینکه متوجه بشوم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، عدم اعتماد به نفس شدیدم، خواه ناخواه مرا به سمت تلاش‌های مذبوحانه‌ای در جهت خودشیرینی برای هر دوی آن‌ها سوق داده بود. انگار به علت دینی کهن به آن‌ها گره خورده بودم. درست در همین دوره‌ی زمانی بود که به طور غیر منتظره‌ای مورد مهربانی پیشخدمت یکی از کافه‌های بزرگ گینزا قرار گرفتم. تنها بعد از یک بار ملاقات جوری از روی قدردانی به او وابسته شده بودم که نگرانی و ترس‌های توخالی مرا فلج کرده بودند. تا آن زمان دیگر یاد گرفته بودم چگونه بدون کمک

هوریکی جسارت لازم برای سوار شدن به تراموا یا رفتن به تئاتر کابوکی یا حتی به یک کافه را به خوبی تقلید کنم.

در درون، بدگمانی‌ام نسبت به خودرایی و بی‌رحمی انسانها نسبت به گذشته کمتر نشده بود، اما در بیرون و در ظاهر ذره ذره هنر ملاقات کردن با انسان‌ها همراه با چهره‌ای جدی را یاد گرفته بودم - نه این درست نیست؛ هرگز نتوانستم کسی را بدون همراهی لبخندهای دردناک - لودگی‌های ناکامی و شکست - ملاقات کنم.

چیزی که من یاد گرفته بودم تکنیک من من کردن و صحبت با ابهام در گپ و گفت‌های ضروری بود. آیا این محصول فعالیت‌هایم برای جنبش بود؟ یا از سری رابطه‌هایم با زن‌ها؟ یا نوشیدنی‌ها؟ شاید بیشتر نیاز به پول بود که باعث تکمیل این مهارت شده بود.

فرقی نمی‌کرد که کجا باشم، همیشه می‌ترسیدم. برایم سوال بود که آیا ممکن نیست بهترین راه برای یافتن آرامش از این حس بی‌رحم، غرق کردن خودم در جهان کافه‌های بزرگ، جایی که با جمعی از مهمانان سرخوش، پیشخدمت‌ها و باربرها برخورد می‌کردم، باشد. با این فکر در ذهنم، یک روز به تنهایی به کافه‌ای در گینزا رفتم. فقط ده ین به همراه داشتم. به زنی که کنارم نشست با لبخندی بر لب گفتم "من فقط ده ین دارم، بعدا نگی بهت نگفته بودم".

"لازم نیست خودتو نگران کنی". آثاری از لهجه‌ی کانسای در طرز حرف زدنش مشهود بود. اینکه چطور با چند کلمه آشفته‌گی مرا آرام کرد خیلی عجیب

بود. نه، مسئله فقط این نبود که از نگرانی برای پول نداشتن خلاص شده بودم، احساس می‌کردم صرفاً بودن در کنار او، ضرورت نگرانی برای هر چیزی را از بین می‌برد.

جام را سرکشیدم. او مرا نمی‌ترساند و من هیچ اجباری برای انجام دلچسب بازی‌هایم حس نمی‌کردم. در سکوت و بدون نیاز به مخفی کردن کم حرفی و افسردگی که ذات حقیقی‌ام بود، می‌نوشتیم.

خوراکی‌های مختلف را روی میز جلویم گذاشت "ازشون خوشت میاد؟" سرم را تکان دادم. "فقط نوشیدنی؟ ... باشه، منم همراهیت می‌کنم."

یک شب سرد پاییزی بود. در کنار یک دکه سوشی فروشی پشت کافه‌ی گینزا منتظر تسونکو بودم تا کارش تمام شود (تا جایی که یادم می‌آید اسمش همین بود. اما خاطراتم خیلی محو هستند و نمی‌توانم مطمئن باشم. من از آن دست آدم‌هایی هستم که می‌توانم حتی اسم زنی که سعی کردم با او خودکشی کنم را فراموش کنم!) سوشی‌ای که می‌خوردم هیچ چیز قابل قبولی نداشت که ارزش توصیه کردنش را داشته باشد. چرا وقتی که اسم او (تسونکو) را فراموش کرده‌ام، هنوز می‌توانم به وضوح به خاطر بیاورم که سوشی طعم بدی داشت؟ و با وضوح تمام می‌توانم تکان خوردن موهای کوتاه روی سر پیرمرد - که صورتی شبیه مار داشت - در حالیکه سعی داشت این تصور را القا کند که فردی ماهر است، را به یاد بیاورم.

دو یا سه بار برایم اتفاق افتاد که در تراموا چهره‌ای را دیده‌ام و فکر کرده‌ام آن چهره برایم آشناست و از خودم می‌پرسیدم که آن فرد کیست تا اینکه متوجه شدم فردی که مقابل من قرار دارد شبیه آن مرد سوشی فروش است. حالا وقتی که اسم و چهره‌ی او (تسونکو) در حال محو شدن از خاطراتم هستند، برایم یادآوری چهره‌ی آن پیرمرد، آنچنان دقیق که حتی می‌توانم نقاشی‌اش کنم، دلیل قاطعی از این است که چقدر آن سوشی بد و آزاردهنده بود. باید این را هم اضافه کنم که وقتی به رستوران‌های معروف سوشی برده می‌شدم هم هرگز از سوشی لذت نمی‌بردم.

تسونکو در اتاقی که در طبقه‌ی دوم خانه یک نجار کرایه کرده بود، زندگی می‌کرد. روی زمین دراز می‌کشیدم و چای می‌خوردم، صورتم را با یک دست نگه می‌داشتم انگار که دندان درد وحشتناکی دارم. هیچ زحمتی برای مخفی کردن اندوه همیشگی‌ام به خودم نمی‌دادم. به طوری عجیب انگار از دیدن من که آنگونه آنجا روی زمین دراز کشیده بودم خوشش می‌آمد. او به من احساس ماندن در تنهایی مطلق را القا می‌کرد؛ طوفانی یخی دور او می‌چرخید که تنها اجازه می‌داد برگ‌های خشک وحشیانه به روی زمین بیافتند.

در میان صحبت‌هایش گفت که دو سال از من بزرگتر است و اهل هیروشیماست. "میدونی من متاهلم. قبلا توی هیروشیما آرایشگر بود، اما اواخر پارسال با هم دیگه به توکیو فرار کردیم. نتونست شغل خوبی توی توکیو پیدا کنه. بعد از اون فقط می‌دونم که در حال کلاهبرداری از یک نفر بازداشت شده و الان توی زندانه. هر روز به زندان می‌رفتم اما از فردا دیگه نمیرم."

او به حرف زدن ادامه داد اما من هیچوقت نتوانستم به حرف‌هایی که زنها در مورد خودشان می‌زنند علاقه‌ای نشان بدهم. شاید به خاطر این باشد که آن‌ها در تعریف داستان مهارتی ندارند (و تاکیدشان را در جاهای نادرست قرار می‌دهند) یا شاید هم به دلایل دیگر. در هر صورت هیچ وقت به حرف‌هایشان گوش نمی‌کردم.

"من خیلی احساس بدبختی می‌کنم."

مطمئنم که همین یک جمله که در گوشم زمزمه شد، حس همدردی مرا خیلی بیشتر از طولانی‌ترین و دقیق‌ترین شرح حال یک زن، برانگیخت و باعث حیرت و شگفتی‌ام بود که تا به حال هرگز نشنیده بودم زنی چنان جمله‌ی ساده‌ای را بیان کند. این زن عبارت "من خیلی احساس بدبختی می‌کنم" را با استفاده از کلمات طولانی و کش‌دار بیان نکرد، بلکه با حالتی بیان کرد شبیه جریانی آرام از بدبختی و فلاکت که در عرض یک اینچ بر سطح بدنش روان بود. وقتی کنار او دراز می‌کشیدم، بدنم در جریان (بدبختی) او پیچیده می‌شد، جریانی که با جریان عظیم اندوه خودم در هم می‌آمیخت و درست به "آرام گرفتن برگی پلاسیده بر روی سنگ‌های کف یک استخر" می‌مانست. من خودم را از ترس و پریشانی رها کرده بودم.

صبح وقتی بیدار شدم و از تخت خواب بیرون آمدم، دوباره همان مقلد حقیر یک دل‌تک بودم. آدم ضعیف حتی از خوشحالی هم می‌ترسد. آن‌ها حتی می‌توانند با پنبه هم به خودشان صدمه بزنند. گاهی آن‌ها حتی توسط خوشحالی زخمی می‌شوند. بی‌صبرانه می‌خواستم تا زمانی که همه چیز مثل سابق بدون تغییر باقی

مانده، قبل از اینکه صدمه ببینم و پرده‌ی نمایش مسخره‌ام را به رویش باز کنم، او را ترک کنم.

"می‌گن که وقتی فقر از در وارد میشه عشق از پنجره پر می‌کشه و میره اما مردم معمولاً معنای این رو وارونه متوجه می‌شن. معنایش این نیست که وقتی مردی پول هاش تموم می‌شه، زن‌ها ازش فاصله می‌گیرن. وقتی که پول هاش ته می‌کشه، طبیعتاً در افسردگی به سر می‌بره و دیگه به درد هیچ چیزی نمی‌خوره. قدرت از خنده‌اش میره، به طرز عجیبی ترش رو می‌شه. نهایتاً از روی ناامیدی و ناچاری، اون از زن‌ها دست می‌کشه. ضرب‌المثل به این معناست که وقتی مردی نیمه دیوانه می‌شه، آنقدر از زن‌ها فاصله می‌گیره، فاصله می‌گیره، فاصله می‌گیره تا اینکه بالاخره از زن رها میشه. توضیحی که توی فرهنگ لغت کانازاوا داده شده بیشتر رقت انگیزه. برای خود من درک اون احساس کار خیلی دشواری نیست."

یادم می‌آید که با گفتن همان حرف‌های احمقانه باعث خنده تسونکو می‌شدم. آن روز صبح سعی می‌کردم که به سرعت فرار کنم حتی قبل از اینکه صورتم را بشورم. چرا که می‌دانستم بیشتر ماندن کاری بی‌فایده و خطرناک است. بنابراین بر طبق آن حرف احمقانه‌ی -عشق از پنجره پرواز میکند- از خانه‌اش بیرون آمدم، که همان بعدها سختی‌های غیرمنتظره‌ای را پیش آورد.

حامی آن شبم را برای یک ماه ندیدم. بعد از ترک او، هر روزی که می‌گذشت شادی‌ام کم‌رنگ‌تر از قبل می‌شد. این که حتی برای لحظه‌ای مهربانی را پذیرفته بودم باعث وحشتم شده بود، احساس می‌کردم بندهای وحشتناکی را بر خودم تحمیل کرده‌ام. کم کم حتی این واقعیت پیش پا افتاده که تسونکو صورتحساب

کافه را پرداخته بود بر دوشم سنگینی می کرد، احساس می کردم که فقط یک زن ترسناک دیگر است درست مثل دختری که در محل سکونتم بود یا آن دختری که به کالج تربیت معلم می رفت. حتی با وجود فاصله‌ای که ما را از هم جدا کرده بود تسونکو دائماً مرا به وحشت می انداخت. علاوه بر آن به شدت می ترسیدم که اگر زنی که قبلاً او را می شناختم، دوباره ملاقات کنم، ممکن است ناگهان دچار خشم شدیدی شود. به هر حال ذات من اینگونه بود که برای دیدار با آدم‌ها بسیار ترسو بودم، بنابراین مصلحت اندیشی فاصله گرفتن از گینزا را انتخاب کردم. هیچ فریبکاری‌ای در این ترسو بودن ذاتی‌ام وجود نداشت. زن‌ها کوچکترین ارتباطی بین کارهایی که بعد از رفتن به رختخواب و کارهایی که صبح وقتی از خواب بیدار می شوند انجام می دهند، برقرار نمی کنند. آن‌ها در حالی که انگار زندگی‌شان به شکلی موفقیت آمیز به دو قسمت مجزا تقسیم شده است به زندگی ادامه می دهند. انگار که یک فراموشی کامل اتفاق افتاده باشد. مشکل من این بود که هنوز نمی توانستم با این پدیده خارق العاده ارتباط برقرار کنم.

روزی در اواخر نوامبر بود که با هوریکی سرگرم خوش گذرانی بودیم، پولمان ته کشیده بود اما همراه شیطان‌یام همچنان مرا آزار می داد و اصرار داشت تا به تفریحمان در جایی دیگر ادامه دهیم.

نهایتاً و به این علت که نسبت به همیشه سرحال تر و جسورتر بودم گفتم "خیلی خوب. تو رو به سرزمین رویاها می برم. از چیزی که می بینی تعجب نکنی. موسیقی، نوشیدنی و..."

"منظورت یه کافه است؟"

"آره"

"بزن بریم."

به همین سادگی اتفاق افتاد. هر دو سوار تراموا شدیم، هوریکی خیلی سرزنده گفت: "امشب حسابی دلم می‌خواد سر به سر بقیه بذارم و اذیتشون کنم، مشکلی نیست اگه با خانم میزبان شوخی کنم؟"

وقتی هوریکی آنگونه نقش آدم‌های پست را بازی می‌کرد خیلی از او خوشم نمی‌آمد. او هم این را می‌دانست و از عمد بر روی حرفش تأکید کرد. "باشه؟ عیب نداره؟"

"فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشه."

در گینزا از تراموا پیاده شدیم و به کافه رفتیم. واقعا پولی نداشتم و تنها امیدم تسونکو بود. هوریکی و من در اتاقکی خالی، روبروی هم نشستیم. تسونکو و میزبانی دیگر بلافاصله به سمت ما آمدند. دختر دیگر کنار من نشست، تسونکو کنار هوریکی. من گیج شده بودم، تا چند دقیقه‌ی دیگر هوریکی با حرف‌هایش تسونکو را تحقیر می‌کرد و ...

مسئله این نبود که به خاطر از دست دادن تسونکو ناراحت باشم، من هرگز کوچکترین علاقه‌ای به تملک نداشته‌ام. درست است هر چند وقت یک بار حس تاسف مبهمی را به خاطر از دست دادن چیزی تجربه می‌کردم اما هرگز آنقدر این

حس قوی نبود که بر وجودش تأکید کنم یا با دیگران بر سر حق مالکیت خودم رقابت کنم.

تاکنون سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانستم از درگیر شدن در دردسر انسان‌ها جلوگیری کنم. می‌ترسیدم که مبادا به گرداب بی‌انتهای آن‌ها کشیده شوم. تسونکو و من فقط برای مدت کوتاهی یکدیگر را می‌شناختیم. او متعلق به من نبود و بعید بود که تظاهر به احساسی چنان متکبرانه مثل "ناسف خوردن" بکنم اما با این وجود شوکه شدم.

دلیلش این بود که برای تسونکو ناراحت بودم. ناراحت از اینکه مجبور خواهد شد تا تحقیرهای زننده‌ی هوریکی را در مقابل چشمان من تحمل کند. بدون شک وقتی که توسط هوریکی مورد بی‌احترامی قرار می‌گرفت مرا ترک خواهد کرد. اما غیرت من آنقدر قاطع نبود که مانع تسونکو شوم. برای لحظه‌ای در تصور بدبختی او، هراس را تجربه کردم. با خودم فکر کردم همه چیز دیگر تمام شده است و در لحظه‌ای بعد، خیلی آرام و از روی بیچارگی این مسئله را به خودم قبولاندم. نگاهم را از هوریکی گرفتم و به تسونکو چشم دوختم، پوزخندی زدم.

اما شرایط به شکل غیرمنتظره‌ای تغییر کرد، خیلی بدتر شد.

هوریکی با اخم گفت "دیگه بسه، حتی یه آدم بی سر و پا مثل من هم نمی‌تونه با زنی که این طور فقر از قیافه‌اش می‌باره، هم صحبت شه".

دست‌هایش را جمع کرد و ظاهراً با تنفر کامل به تسونکو خیره شد. هوریکی به زور لبخند زد.

تسونکو در چشم جهان حتی برای هم صحبتی با یک انسان لالابالی مثل هوریکی هم ارزشمند تلقی نمی شد. زن بدبختی که بوی فقر می داد. به شکل حیرت آوری این آگاهی مثل صاعقه ای بر جانم فرود آمد. بله، همانطور که هوریکی گفته بود او یک زن خسته ی فقیر بود نه چیزی بیشتر. اما خود این فکر به شکل گیری احساس رفاقتی نسبت به این دوستی که از فقر رنج می برد همراه بود (تضاد بین ثروتمند و فقیر موضوعی کاملاً مبتذل و پیش پا افتاده است، اما اکنون دیگر قانع شده ام که این واقعا یکی از موضوعات همیشگی نمایشنامه هاست). برای تسونکو تاسف می خوردم؛ برای اولین بار در زندگی ام از جریان واقعی ضعیف عشق در قلبم مطلع بودم. استفراغ کردم، از حال رفتم و هوشیاری ام را از دست دادم.

وقتی بیدار شدم تنها کنار بالشم نشسته بود. من در اتاق او در طبقه ی دوم خانه نجار خوابیده بودم. "فکر می کردم وقتی می گفتمی با ورود فقر به خونه، عشق از پنجره پرواز می کنه و میره، شوخی می کردی. جدی می گفتمی؟ تو دیگه به دیدنم نیومدی. چه معامله ی پیچیده ای: عشق و فقر. فکر کن برای تو کار کنم؟ اگه اینطور باشه ایرادی داره؟"

"نه، نداره."

نزدیک سحر برای اولین بار لغت "مرگ" را زمزمه کرد. به نظر می رسید او نیز دیگر از به دوش کشیدن وظیفه ی انسان بودن خسته شده بود؛ و وقتی که به هراسم از جهان و آزارهایش، به پول، به جنبش، به زنان، به درس هایم فکر می کردم، به نظرم ادامه ی زندگی غیرممکن بود. به سادگی با پیشنهادش موافقت کردم.

با این حال هنوز نمی‌توانستم کاملاً خودم را نسبت به واقعیت این تصمیم برای مردن قانع کنم. ظاهراً عنصری از تظاهر در کمین نشسته بود.

آن صبح دوتایی در آساکوسا چرخیدیم، به یک دکه‌ی ناهار فروشی رفتیم و یک لیوان شیر خوردیم. او گفت "این بار تو حساب کن".

از جایم بلند شدم، کیف پولم را بیرون آوردم و بازش کردم.

سه سکه‌ی مسی. در آن لحظه بیشتر هراس بود که به من هجوم آورد تا شرمساری. ناگهان اتاقم در خانه‌ی اجاره‌ای در برابر چشمانم ظاهر شد، به جز یونیفرم دانشگاه و تخت‌خواب، اتاقی بود کاملاً خالی، سلولی غم‌انگیز، خالی از هر وسیله‌ای که بشود به رهن گذاشت. دارایی‌های دیگرم کیمونو و کتی بود که به تن داشتم. به وضوح فهمیدم که دیگر نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم.

همانطور که با تردید ایستاده بودم، بلند شد و نگاهی به داخل کیف پول انداخت "همه‌اش همین رو داری؟"

صدایش معصومانه بود اما به سختی مرا آزار داد، آنقدر دردناک بود که تنها صدای اولین زنی که عاشقش شده بودم می‌توانست چنان دردناک باشد. "همه‌اش همین؟" نه، حتی آن حرف‌ها دارایی مرا بیشتر از آنچه بود، نشان می‌داد، سه سکه مسی به هیچ عنوان پول حساب نمی‌شود. تحقیری بود عجیب‌تر از هر آنچه که تا به حال تجربه کرده بودم، تحقیری که نمی‌توانستم با آن زندگی کنم. به نظرم هنوز نتوانسته بودم خودم را از ویژگی پسر یک فرد ثروتمند بودن خلاص کنم. آن هنگام بود که به طور جدی تصمیم گرفتم تا زندگی‌ام را خاتمه دهم.

آن شب خودمان را به درون دریای کاماکورا انداختیم. او کمربندش را باز کرد و آن را مرتب تا کرد و بر روی تخته سنگی گذاشت. می‌گفت آن را از یکی از دوستانش در کافه امانت گرفته است. من هم کتم را درآوردم و در همان جا گذاشتم. با هم در آب فرو رفتیم.

او مرد؛ من زنده ماندم.

آن حادثه خیلی در مطبوعات سر و صدا کرد. بدون شک به دلیل اینکه من یک دانشجوی کالج بودم، نام پدرم نیز از نظر اخبار مهم بود.

در بیمارستانی در ساحل بستری شده بودم. از خانه‌مان یکی از اقوام برای دیدنم و انجام کارهای ضروری به بیمارستان آمد. قبل از اینکه برود گفت که پدرم و سایر اعضای خانواده آنقدر از من عصبانی هستند که هر لحظه ممکن است برای همیشه عاق شوم. چنان مسائلی برایم اهمیتی نداشت؛ در عوض به تسونکوی مرده و اشتیاقم برای او فکر میکردم. من گریه کردم. از میان تمام کسانی که تا به حال شناخته بودم، آن تسونکوی بیچاره تنها کسی بود که واقعا عاشقش شده بودم.

نامه‌ای طولانی شامل ۵۰ بند شعر از سوی دختری که در خانه کرایه‌ای بود به دستم رسید. ۵۰ بند شعر که هر کدام با لغات غیر قابل باور "لطفاً به خاطر من زندگی کن" شروع شده بودند. پرستارها عادت کرده بودند به اتاقم بیایند و همیشه با خوشحالی می‌خندیدند و بعضی از آنها موقع رفتن دستم را فشار می‌دادند.

در بیمارستان متوجه شدند که ریه‌ی سمت چپم عفونت کرده است. برای من اتفاق بی‌نهایت مبارکی بود. وقتی در فاصله زمانی کمی از آن کشف، از بیمارستان به اداره پلیس برده شدم و با اتهام همدستی در خودکشی مواجه بودم، از سوی پلیس به عنوان مردی بیمار با من برخورد شد و مرا در اتاق بازداشت جداگانه‌ای از مجرمان دیگر جای دادند.

نیمه‌های شب مامور پلیس مسنی که آن شب در اتاق کناری برای شیفت مانده بود، به آرامی در اتاق را باز کرد. "هی" مرا صدا کرد، "باید سردت باشه، بیا اینجا کنار آتش".

وارد اتاق شدم روی صندلی نشستم و خودم را با آتش گرم کردم. کاملاً تظاهر به افسردگی و دل‌مردگی کردم.

"دلت برات تنگ شده، درسته؟"

"بله" با صدای ضعیف و پریشان جوابش را دادم.

"به نظرم این ذات انسان باشه". رفتارش خیلی مغرورانه شده بود. "اولین بار که باهاش آشنا شدم کجا بود؟" سوالش با اقتداری تقریباً غیر قابل تشخیص از اقتدار یک قاضی، بیان شد. زندانبان من در حالی که مرا به عنوان بچه‌ای که تفاوت آن‌ها را نمی‌داند تحقیر می‌کرد، جواری رفتار می‌کرد که انگار مسئولیت تحقیقات به او سپرده شده است. بدون شک در دل امیدوار بود که بتواند آن بعد از ظهر پاییزی طولانی را با بیرون کشیدن اعترافی از من در خصوص داستانی مبتذل و غیراخلاقی بگذراند. بالاخره متوجه مقصودش شدم و به زحمت توانستم جلوی

خودم را بگیرم و زیر خنده نزنم. می‌دانستم که این حق را دارم تا از جواب دادن به سوال‌های ماموران پلیس که به عنوان بازجویی غیررسمی مطرح می‌شد خودداری کنم اما برای این که آن شب طولانی پیش رو را کمی جذاب کنم خودم را در حماقتی ساده مخفی کردم به گونه‌ای که انگار به طور قطع و بدون هیچ تردیدی باور کرده بودم که این مامور پلیس، مسئول تحقیقات از من است و اینکه درجه شدت مجازات من تنها به نظر او بستگی دارد. اعترافی کاملاً بی‌معنی و مضحک به شکلی که کمابیش کنجکاوی شهوانی او را ساکت کند، از خودم ساختم.

"هووم، خب الان تقریباً متوجه ماجرا شدم. همیشه این مسئله که یه زندانی با صداقت به سوال‌ها جواب بده رو مد نظر قرار می‌دیم".

"خیلی ممنونم. امیدوارم هر کاری که میتونین برای کمک به من انجام بدین".

نمایش بازی کردنم اگرچه بدون انگیزه اما کامل بود. یک نمایش عالی که هیچ فایده‌ای برایم نداشت.

صبح روز بعد نزد رئیس پلیس فراخوانده شدم، این بار بازرسی واقعی بود.

همین که در را باز کردم و وارد اتاق شدم، رئیس پلیس گفت: "این هم جوون خوشتیپ ما! واضحه که اصلاً تقصیر تو نبوده، مقصر مادرته که همچین پسر خوشتیپی به دنیا آورده".

هنوز جوان بود، پوست تیره‌ای داشت و حالتی داشت که انگار تحصیلات دانشگاهی دارد. حرف‌هایش برایم غیر منتظره بود و جوری به من حس فلاکت داد که انگار ناقص الخلقه با لکه‌ای سرخ رنگ بر روی نصف صورتم به دنیا آمده بودم.

بازجویی ای که توسط این رئیس پلیس دارای ظاهری ورزشکار انجام شد خیلی ساده و مرتبط با موضوع بود. جهانی کاملاً متفاوت از بازجویی دزدکی و بسیار زشت مامور پلیس دیشب بود. بعد از اینکه بازجویی‌اش را تمام کرد فرمی را برای فرستادن نزد بازپرس بخش قضایی پر کرد. همانطور که می‌نوشت به من گفت "نباید به سلامتیت این شکلی بی‌توجهی کنی، خیلی سرفه میکنی، نه؟" آن روز صبح سرفه‌های خیلی بدی می‌کردم و هر بار که سرفه میکردم دهانم را با دستمال می‌پوشاندم. روی دستمال خون می‌پاشید. اما این خون از گلویم نبود. شب قبل در حال کندن جوش زیر گوشم بودم و خون متعلق به آن جوش بود. یک لحظه به ذهنم رسید که ممکن است به نفعم باشد که این حقیقت را مخفی کنم، چشمانم را پایین انداختم و ریاکارانه گفتم "بله".

رئیس پلیس نوشتن گزارش را تمام کرد. "بستگی به نظر بازپرس داره که اقدامی علیه‌ت انجام بدن یا نه اما بهتره که با تلفن یا تلگراف خبر بدی کسی به عنوان ضامنت به دفتر بازپرس در یوکوهاما بیاد. باید کسی رو داشته باشی که بیاد ضمانتت رو بکنه یا همراهت باشه، درسته؟"

مردی اهل محل تولدم که کارش معامله عتیقه جات بود و زیاد به خانه پدرم در توکیو می‌آمد را به یاد آوردم. قبلاً هم برای دانشگاه ضمانتم را کرده بود. مرد قد کوتاهی حدوداً ۴۰ ساله، مجرد و دنباله روی پدرم بود. صورتش مخصوصاً دور

چشم‌هایش خیلی شبیه سفره ماهی بود و پدرم هم معمولاً به همین اسم صدایش می‌کرد. من هم همیشه او را به عنوان سفره ماهی می‌شناختم.

راهنمای تلفن در اداره پلیس را امانت گرفتم تا شماره سفره ماهی را پیدا کنم، شماره را پیدا کردم، با او تماس گرفتم و از او پرسیدم که آیا می‌تواند به یوکوهاما بیاید. لحن سفره ماهی به شکل نه چندان واضحی بی‌تمایل به نظر می‌رسید اما در نهایت قبول کرد که ضامنم شود.

به اتاق بازداشت برگشتم. صدای بلند رئیس پلیس وقتی که بر سر مامورها فریاد می‌زد به گوشم رسید که می‌گفت: "یکی گوشی تلفن رو ضدعفونی کنه، می‌دونین داشت خون سرفه میکرد".

بعد از ظهر دست‌هایم را با طناب نازکی بستند، اجازه دادند که وقتی بیرون می‌رفتیم دست‌هایم را زیر کتم پنهان کنم اما مامور پلیس جوانی انتهای طناب را در دست گرفته بود. با تراموا به یوکوهاما رفتیم.

این تجربه به هیچ عنوان باعث ناراحتی‌ام نبود، دلم برای اتاق بازداشت، اداره پلیس و حتی برای مامور پلیس مسن تنگ شده بود. چه چیزی باعث این حس بود، نمی‌دانم. زمانی که مرا مثل یک جنایتکار بسته بودند در واقع احساس خلاصی می‌کردم، احساسی آرام و آسوده. حتی الان که خاطرات آن روزها را می‌نویسم حس دلپذیر عظیمی دارم.

اما در میان خاطرات نوستالژیک دیگرم، مصیبتی دلخراش وجود دارد که هرگز قادر به فراموش کردنش نخواهم بود و حتی همین الان هم باعث می‌شود که عرق سردی بر بدنم بنشیند.

بازپرس بخش قضایی در دفتر کم نورش بازجویی مختصری انجام داد. مردی حدوداً ۴۰ ساله بود که آرامشی هوشمندانه در موردش وجود داشت که وسوسه می‌شوم تا آن را "خوش قیافگی صادقانه" بنامم (در قیاس با خوش قیافگی خودم که ظاهری بود و حتی اگر حقیقتی در آن وجود داشت باز هم حتماً با هرزگی آلوده شده بود). انسان ساده و رک و راستی به نظر می‌رسید جوری که کاملاً گاردم را در مقابلش رها کردم. داشتم با خونسردی داستانم را با جزئیات شرح می‌دادم که ناگهان دوباره سرفه‌ام گرفت. دستمالم را بیرون آوردم لکه‌های خون چشمانم را گرفت و با فرصت‌طلبی شرم‌آوری فکر کردم این سرفه‌ها ممکن است به دردم بخورد. چند سرفه دیگر و بسیار پر سر و صدا هم اضافه کردم و در حالیکه دهانم هنوز با دستمال پوشیده شده بود به چهره بازپرس نگاه گذرای کردم.

لحظه‌ای بعد با لبخند آرامش پرسید: "واقعی بود؟"

حتی الان هم یادآوری آن خاطرات باعث شرمساری‌ام می‌شود. نمی‌توانم در جایم راحت بنشینم. مطمئنم حتی از آن زمان که در دبیرستان توسط تاکه ایچی احمق که به شانه‌ام زد و گفت "این کار رو عمدی کردی" و من به جهنم سقوط کرده بودم هم بدتر بود. این دو اتفاق بزرگترین فجایع در زندگی نقش بازی کردنم بودند. گاهی اوقات فکر می‌کنم که ترجیح می‌دادم ده سال حبس را تحمل می‌کردم تا اینکه با آن تحقیر ظریف بازپرس مواجه شوم.

اتهام علیه من تعلیق شد. اما این مسئله هیچ شادی ای برایم به همراه نداشت. همانطور که بر روی نیمکت در راهرو در بیرون دفتر بازپرس نشسته بودم و منتظر آمدن ضامنم سفره‌ماهی بودم، حس بدبختی کاملی مرا در بر گرفته بود.

از میان پنجره‌های بلند پشت نیمکت می‌توانستم آسمان عصر که غرق در سرخی غروب خورشید بود را ببینم. مرغان دریایی در خطی که گویی تصویر یک زن را ترسیم می‌کرد پرواز می‌کردند.

دفتر سوم - بخش اول

یکی از پیش‌بینی‌های تاکه ایچی به حقیقت پیوست، دیگری اشتباه بود. پیشگویی ننگینی که زن‌ها عاشق من خواهند شد، همانگونه که او می‌گفت اتفاق افتاد اما آن پیشگویی سعادت‌مندانهای که روزی تبدیل به یک هنرمند بزرگ خواهم شد نتوانست تجسم خارجی پیدا کند.

هیچ وقت نتوانستم به کسی تحسین برانگیزتر از یک مانگا‌کای ناشناس رده دومی‌ای که توسط ارزان‌ترین مجلات استخدام می‌شد تبدیل شوم.

به دلیل حادثه کاماکورا از کالج اخراج شدم و به خانه سفره ماهی رفتم و در اتاق کوچکی در طبقه دوم ساکن شدم. آن موقع فهمیدم که هر ماه مقداری پول از خانه برای حمایت از من و بدون اینکه مستقیماً به دست خودم برسد مخفیانه برای سفره ماهی فرستاده می‌شده است (ظاهراً پول‌ها توسط برادرانم بدون اطلاع پدرم فرستاده می‌شدند). همه‌اش همین بود، تمام ارتباطات دیگر با خانه قطع شده بود. سفره ماهی همیشه بد اخلاق بود حتی اگر لبخند می‌زدم تا خودم را سازگار و بشاش نشان بدهم هرگز جواب لبخند مرا با لبخند نمی‌داد. تغییر در اخلاق او آنقدر شگفت‌آور و جالب توجه بود که این فکر را به من القا می‌کرد که

انسان‌هایی که می‌توانند به راحتی و آسانی چرخاندن دست‌های‌شان تغییر کنند
چقدر حقیر یا شاید بهتر است بگویم چقدر مضحک هستند.

سفره ماهی ظاهراً حواسش به من بود. چرا که گویا احتمال اینکه دوباره
خودکشی کنم وجود داشت -ممکن است با خودش فکر می‌کرده این خطر وجود
دارد که در پی آن زن خودم را به دریا بیاندازم- و در نتیجه با سختگیری فراوان
خروجم از خانه را ممنوع کرده بود. از آنجا که امکان سرگرم شدن به نوشیدن و
سیگار کشیدن را نداشتم، تمام طول روزهایم را از زمانی که از خواب بیدار
می‌شدم تا وقتی که به رختخواب برمی‌گشتم، در حالی که تنها سرگرمی‌ام خواندن
مجلات قدیمی بود، در آن اتاق مکعبی شکل زندانی بودم. مانند آدمی کودن
زندگی می‌کردم و تقریباً حتی انرژی فکر کردن به خودکشی را هم از دست داده
بودم.

خانه سفره‌ماهی نزدیک دانشکده پزشکی اوکوبه بود. تابلوی مغازه‌اش که روی
آن با حروف درشت نوشته شده بود "باغ اژدهای سبز: هنر و عتیقه‌جات" تنها
نکته تاثیر برانگیز در مورد آن مکان بود. خود مغازه مکانی باریک و دراز بود که
درون پر گرد و خاکش از قفسه پشت قفسه با آشغال‌های به درد نخوری پر شده
بود. لازم به گفتن نیست که سفره ماهی برای تامین خرج زندگی‌اش به فروش این
آشغالها اتکایی نداشت و ظاهراً درآمدش از طریق خدماتی از قبیل انتقال مالکیت
دارایی‌های مخفی یک مشتری به مشتری دیگر به منظور فرار از مالیات تامین
می‌شد. سفره‌ماهی تقریباً هرگز در مغازه‌اش نمی‌ماند، معمولاً صبح زود با عجله
زیاد با چهره‌ی اخم آلود از خانه بیرون می‌رفت و پسری ۱۷ ساله را مامور اداره‌ی

مغازه در غیاب خودش می‌کرد. هر وقت پسرک کار دیگری نداشت با بچه‌های همسایه توی خیابان توپ بازی می‌کرد. ظاهراً انگلی که در طبقه‌ی دوم زندگی می‌کرد را اگر نه یک دیوانه کامل، یک آدم احمق در نظر می‌گرفت و حتی مانند کسی که مسن‌تر و داناتر از من است برایم سخنرانی هم می‌کرد. از آنجا که هرگز توانایی بحث کردن با کسی را نداشتم با چهره‌ای کسل اما ستایشگر و مطیعانه به حرف‌هایش گوش می‌کردم. فکر کنم خیلی وقت پیش از افراد خانه شنیده بودم که این کارگر در واقع فرزند سفره‌ماهی ست اما آن‌ها هرگز یکدیگر را با عنوان پدر و پسر صدا نمی‌زدند. باید دلیلی برای این مسئله و این حقیقت که سفره ماهی مجرد مانده بود، وجود داشته باشد اما من ذاتاً توانایی علاقه‌مند شدن به مسائل انسان‌های دیگر را ندارم و در نتیجه چیزی بیشتر از آنچه نوشتم را نمیدانم. هرچند بدون شک ویژگی شبیه ماهی در مورد چشم‌های پسرک وجود داشت که باعث می‌شد فکر کنم شاید آن شایعات واقعیت داشته باشند. اما اگر حقیقت این بود، این پدر و پسر، زندگی دلمرده‌ی بی‌نظیری داشتند. گاهی اوقات شب‌ها دیروقت از مغازه‌ای در همسایگی رامن سفارش می‌دادند -فقط برای خودشان دو نفر، بدون دعوت کردن من- و در سکوت غذا می‌خوردند و حرفی رد و بدل نمی‌کردند.

معمولاً همیشه پسرک در خانه‌ی سفره ماهی غذا را آماده می‌کرد و سه بار در روز سینی غذای جداگانه‌ای برای انگل ساکن در طبقه دوم می‌آورد. سفره ماهی و پسرک غذای‌شان را در اتاق کوچک و مرطوب و سرد زیر پله‌ها می‌خوردند، آنقدر سریع که صدای تلق تلق بشقاب‌های‌شان را می‌شنیدم.

یک روز بعد از ظهر اواخر ماه مارس، سفره ماهی - آیا موفقیت مالی غیر منتظره‌ای به دست آورده بود؟ یا حيله جدیدی مشوق رفتارش شده بود؟ (حتی در فرض صحت هر دو فرضیه، فکر می‌کنم چندین دلیل دیگر هم در کنار آن دلایل غیر قابل فهمی که حتی در خیال هم نمی‌توانستم درکشان کنم، وجود داشت) - مرا به طبقه پایین و به شامی مفصل دعوت کرد. خود میزبان با طعم خوشمزه‌ی نامعمول ماهی تن قطعه قطعه شده تحت تاثیر قرار گرفته بود، حتی مقداری هم به موی دماغ بی‌مسئولیتش تعارف کرد.

او گفت: "برنامه‌ات چیه؟ منظورم برای آینده است"

جوابی ندادم اما مقداری ساردین خشک را با چوب غذاخوری از بشقاب روی میز برداشتم، وقتی چشمان نقره‌ای ماهی را بررسی می‌کردم حس مستی ضعیفی را تجربه می‌کردم. ناگهان دلم برای زمانی که از باری به بار دیگر می‌رفتم، حتی برای هوریکی تنگ شد. با چنان نومیدی در آرزوی "آزادی" بودم که بیحال و گریان شدم.

از زمانی که به این خانه آمده بودم تمام انگیزه‌هایم حتی برای ایفای نقش دلچک را از دست داده بودم؛ در زیر نگاه‌های تحقیر آمیز سفره ماهی و پسرک در درماندگی باقی مانده بودم. سفره ماهی به نظر تمایلی به صحبت‌های طولانی و صمیمی نداشت و من هم هیچ علاقه‌ای به اینکه با ناله و شکایت دنبالش بروم نداشتیم.

سفره ماهی حرفش را ادامه داد: "اون جور که به نظر می‌رسه مجازات تعلیقی تو به عنوان سابقه‌ی کیفری یا چیزی مثل اون محسوب نمیشه. بنابراین می‌بینی که بازسازی اعتبار فقط به خودت بستگی داره. اگه رفتارت رو عوض کنی و مشکلاتت رو با من در میون بذاری - به طور جدی منظورمه - قطعاً هر کاری که بتونم برای کمک بهت انجام میدم."

طرز صحبت سفره ماهی - نه، تنها طرز صحبت او نه، طرز صحبت همه افراد در این جهان - پیچ و تاب‌های گیج‌کننده دشواری در خود دارد که به شکل عجیبی با کنایه‌های مبهمی مطرح می‌شوند، همیشه با این ملاحظه کاری‌های ژرف و خیلی دقیق که به مرز بی‌فایده‌گی می‌رسیدند و با نمایش‌های کوچک شدیداً آزار دهنده‌ای که آن‌ها را احاطه کرده بودند، گیج می‌شدم. در نهایت احساس کردم که از مرحله‌ی اهمیت دادن گذشته‌ام؛ با دلقک بازی‌هایم به آن‌ها می‌خندیدم و با تکان دادن سرم در سکوت به نشانه‌ی شکست، حقیرانه به آن‌ها تسلیم می‌شدم.

در سال‌های بعد متوجه شدم که اگر سفره ماهی در آن زمان خیلی ساده حقایق را به من گفته بود، عواقب بدی به همراه نمی‌داشت. اما در نتیجه احتیاطات غیر ضروری‌اش یا شاید بیشتر به خاطر غرور و علاقه غیر قابل درک مردم جهان به ظواهر، من در معرض سلسله تجربه‌های بی‌نهایت غم‌انگیزی قرار گرفتم.

چقدر همه چیز می‌توانست بهتر باشد اگر سفره ماهی چیزی مثل این گفته بود که "دوست دارم از ترم آوریل به دانشگاه بری، خانواده‌ات تصمیم گرفتن که با ورودت به دانشگاه، مستمری مناسب‌تری برات بفرستن".

بعدا فهمیدم که شرایط از این قرار بوده است. اگر این چیزها همان زمان به من گفته شده بود، به احتمال زیاد کاری که سفره ماهی میخواست را انجام میدادم، اما به لطف احتیاطات غیرقابل تحملش، طرز صحبت طولانی و پر از کنایه‌اش، من فقط خشمگین و کج خلق شدم و این باعث شد تا کل جریان زندگی‌ام تغییر کند.

"اگه علاقه‌ای نداری که مشکلاتت رو با من در میون بذاری، متأسفانه نمیتونم بهت کمکی بکنم."

"چه جور مشکلاتی؟" واقعا نمی‌دانستم در مورد چه حرف میزنند.

"چیزی روی قلبت سنگینی نمی‌کنه؟"

"مثلا؟"

"مثلا دوست داری الان چه کار کنی؟"

"فکر می‌کنی باید دنبال کار بگردم؟"

"نه، از من نپرس. خودت واقعا چی میخوای؟"

"فرضا بگم دوست دارم به دانشگاه برگردم."

"میدونم پول لازم داره. اما مسئله در مورد پول نیست، در مورد اینکه تو

حس می‌کنی چی میخوای."

نمی دانم چرا نمی توانست در مورد این حقیقت ساده که پول از خانه فرستاده خواهد شد، صحبت کند. همان یک حقیقت احتمالا می توانست احساسات مرا آرام کند، اما من در ابهام رها شدم.

"این چگونه؟ مثلاً آرزویی برای آینده داری؟ فکر کنم آدم نمی تونه از کسانی که بهشون کمک می کنه توقع داشته باشه تا درک کنن که کمک کردن به دیگران چقدر دشواره."

"متاسفم."

"من واقعا نگران هستم. الان دیگه مسئولیت تو با منه و من اصلاً دوست ندارم که تو اینقدر مردد باشی. آرزو میکردم که به من نشون می دادی مصمم هستی تا برای شروع برگ تازه ای از زندگیت تلاش جدی کنی. اگه به عنوان مثال پیش من میومدی تا در مورد برنامه هات برای آینده به طور جدی صحبت کنیم، قطعاً هر کاری که می تونستم انجام می دادم. اما مطمئناً نمی تونی زندگی مرفهی که در گذشته داشتی رو با کمک هایی که از سفره ماهی پیر فقیر میگیری دوباره ادامه بدی. نه، اما اگه در تصمیمت برای شروع دوباره ثابت قدم باشی و برنامه های مشخصی برای ساخت آینده داشته باشی، اگه پیش من بیای و از من کمک بخوای فکر کنم که واقعا بتونم برای کسب دوباره اعتبار بهت کمک کنم؛ اگرچه که خدا میدونه پول زیادی برای خرج کردن ندارم. احساسات منو درک می کنی؟ برنامه هات برای آینده چیه؟"

"اگه نمیداری توی خونه ات بمونم، کار میکنم..."

"جدی میگی؟ میدونی که این روزها حتی فارغ التحصیل‌های دانشگاه توکیو..."

"نه، دنبال کار توی یک شرکت نیستم."

"پس چی؟"

"دوست دارم نقاش بشم." این حرف را با جدیت گفتم.

"چ...چی؟"

هیچ وقت نمی‌توانم سایه‌ی موزی توصیف ناپذیری که هنگام خندیدن سفره ماهی به من، از چهره‌اش گذشت را فراموش کنم. گردنش به درون جمع شده بود، به تحقیر کردن می‌مانست اما با آن فرق داشت: اگر جهان نیز همچون دریا، اعماق بسیاری می‌داشت، آن سایه از جمله‌ی غریب‌ترین سایه‌هایی بود که در گوشه و کنار پایین‌ترین سطح آن اعماق می‌پلکید. خنده‌ای بود که باعث شد من نگاهی گذرا به حوض زندگی بزرگسالی بیاندازم.

او گفت: "فایده‌ای نداره در مورد همچین مسئله‌ای بحث کنیم. هنوز تصمیمات جدی و مشخص نیست. بهش فکر کن، لطفا این بعد از ظهر رو به طور جدی به فکر کردن به این مسائل اختصاص بده."

با عجله به طبقه دوم رفتم، انگار که ترغیب شده باشم اما حتی زمانی که در تخت دراز کشیدم، هیچ چیزی با ماهیتی سازنده به ذهنم نرسید. صبح روز بعد حوالی سحر از خانه‌ی سفره ماهی فرار کردم.

یادداشتی به جا گذاشتم، با مداد و با حروف بزرگ در دفترچه یادداشت خیلی با عجله و بد خط نوشته بودم که "امشب حتما برمیگردم، قصد دارم تا در مورد برنامه هام برای آینده با دوستی که در نشانی زیر زندگی می‌کنه، صحبت کنم. لطفا نگران نباشین، دارم حقیقت رو میگم". اسم و نشانی هوریکی را نوشتم و از خانه سفره‌ماهی دزدکی فرار کردم.

دلیل فرارم این نبود که از سخنرانی سفره‌ماهی رنجیده بودم. من دقیقا همان چیزی بودم که سفره ماهی توصیف کرده بود، مردی که تصمیماتش جدی و مشخص نبود. من اصلا ایده‌ای در مورد برنامه‌های آینده یا هیچ چیز دیگری نداشتم علاوه بر آن دلم برای سفره ماهی هم می‌سوخت که باید بار مسئولیت مرا به دوش می‌کشید. و به نظرم این فکر به طرز غیر قابل تحملی دردناک بود که اگر زمانی، در فرضی بعید، سعی کنم تا برای خودم هدفی باارزش پیدا کنم، می‌بایست بر سفره ماهی پیر فقیر تکیه کنم تا هر ماه مقدار کمی پول خرج تامین نیازهای مهم و اساسی من برای کسب مجدد اعتبارم کند.

به هر حال زمانی که خانه سفره ماهی را ترک کردم قطعا هیچ قصدی برای مشورت گرفتن در مورد برنامه‌های آینده‌ام از کسی مثل هوریکی نداشتم. آن یادداشت را گذاشتم و امیدوار بودم که به وسیله‌ی آن برای مدتی سفره ماهی را آرام کند حتی اگر برای یک لحظه کوتاه بوده باشد. (یادداشت را با این قصد که مانند استراتژی‌های داستان‌های پلیسی، برای فرارم زمان بیشتری بخرم، ننوشته بودم - هرچند باید اعتراف کنم که اگرچه خیلی کم اما چنین آرزویی هم داشتم - بلکه به این دلیل یادداشت را گذاشتم که مانع شوکه شدن ناگهانی سفره ماهی

بشود که ممکن بود او را به عصبانی شدن یا سراسیمگی بکشاند. به نظرم این حرف برای بیان انگیزه‌هایم مناسب‌تر باشد. می‌دانستم که حقایق حتما آشکار می‌شوند اما از بیان آن‌ها به شکلی که بودند می‌ترسیدم. یکی از ایرادات غم‌انگیز من اجبار برای اضافه کردن نوعی شاخ و برگ به هر شرایطی است خصوصیتی که باعث شد گاه گاه مردم مرا دروغگو خطاب کنند- اما من هرگز به چیزی آب و تاب ندادم تا برای خودم منفعتی به دست بیاورم بلکه بیشتر به خاطر این بود که هراس خفقان‌آوری از آن تغییر بزرگ جو، در لحظه‌ای که جریان مکالمه متوقف می‌شود داشتم و حتی زمانی که می‌دانستم این آب و تاب دادن به ضررم تمام خواهد شد معمولاً حس می‌کردم که مجبورم تا آن شاخ و برگ‌ها را اضافه کنم، تقریباً کاری غیر عمدی بود و از تمایلم به خشنود کردن دیگران که از جنون ناامیدانه‌ام برای خدمت به آن‌ها زاده شده بود، نشئت می‌گرفت. ممکن است شکل پیچیده‌ای از عجز من باشد، نوعی حماقت، اما عادت‌ی که ایجاد کرده بود کاملاً از سوی کسانی که شهروندان صادق جهان محسوب می‌شدند، مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت. این چنین بود که با عجله اسم و آدرس هوریکی که از گوشه و کنار خاطرات قدیمی به ذهنم آمد را نوشتم.

بعد از ترک سفره ماهی، تا شینجوکو جایی که کتاب‌هایی که همراه داشتم را فروختم، پیاده رفتم. بعد از آن مردد و کاملاً بدون هدف باقی ماندم. اگرچه که همیشه عادت‌م بود که با همه خوش برخورد باشم، هرگز حتی یک بار هم دوستی را تجربه نکرده بودم بلکه صرفاً دردناک‌ترین خاطرات را از آشنایان متعددم داشتم البته به استثنای آن دسته همراهان عیش و نوش مثل هوریکی. دیوانه وار نقش دلقک را بازی می‌کردم تا خودم را از این روابط دردناک نجات دهم اما به عنوان

نتیجه فقط خودم را فرسوده‌تر و خسته‌تر می‌کردم. حتی الان هم اگر اتفاقی در خیابان چهره‌ای شبیه به یکی از کسانی که قبلاً می‌شناختم را ببینم، هرچند آشنایی اندکی بوده باشد، باز هم به شدت شوکه می‌شوم و در یک آن به لرزشی چنان سخت مبتلا می‌شوم که دچار سرگیجه‌ام می‌کند. می‌دانم که دیگران مرا دوست داشته‌اند، اما ظاهراً من توانایی علاقه داشتن به دیگران را ندارم. (باید اضافه کنم که تردیدهایی جدی در مورد اینکه آیا انسان‌ها واقعا دارای قابلیت دوست داشتن دیگران هستند برایم وجود دارد). انتظار اینکه کسی مثل من هرگز بتواند دوستی نزدیکی با کسی داشته باشد خیلی بعید به نظر می‌رسد، علاوه بر آن من حتی توانایی دیدار با دیگران را هم نداشتم. در ورودی خانه دیگری مرا حتی بیشتر از دروازه‌ی جهنم در کم‌دی الهی می‌ترساند و وقتی می‌گویم که حضور هیولای ازدها مانند وحشتناکی را که با نفس مرطوب و سردش در میانه‌ی در می‌لولید را حس می‌کردم، به هیچ وجه اغراق نمی‌کنم.

هیچ دوستی نداشتم. هیچ جایی برای رفتن نداشتم.

هوریکی.

حرفی که به شوخی گفته شده بود تبدیل به واقعیت شد؛ تصمیم گرفتم که به دیدن هوریکی بروم دقیقا همانطور که در نامه خداحافظی‌ام برای سفره ماهی نوشته بودم. قبلاً هرگز به خانه هوریکی نرفته بودم. وقتی می‌خواستم او را ببینم معمولا از طریق تلگرام به خانه‌ام دعوتش می‌کردم. اما حالا نمی‌دانستم که آیا می‌توانم از پس هزینه تلگراف بر بیایم یا نه. علاوه بر آن با تفکرات بدبینانه مردی رسوا و از چشم افتاده به این مسئله هم فکر می‌کردم که آیا ممکن نیست حتی

اگر برایش تلگراف بفرستم از آمدن به دیدنم خودداری کند؟ تصمیم گرفتم خودم به دیدنش بروم. سخت‌ترین کار جهان برای من! آهی کشیدم و سوار تراموا شدم. این فکر که تنها امیدی که در جهان برایم باقی مانده است، هوریکی است، چنان نشانه‌ی بدشگون مخوفی بود که از وحشت بر خودم لرزیدم.

هوریکی خانه بود. او در خانه‌ای دو طبقه در انتهای کوچه‌ای کثیف زندگی میکرد. اتاقی با اندازه‌ی متوسطی در طبقه دوم داشت. در طبقه پایین والدینش و یک کارگر جوان به سختی مشغول دوختن و چسبانیدن رشته‌های پارچه برای درست کردن بندهای صندل بودند.

آن روز هوریکی جنبه‌ی جدیدی از ویژگی شهرنشین بودنش را به من نشان داد. این طبیعت زیرکانه‌اش بود، خودپسندی بسیار سرد و غیر دوستانه، بسیار مودیان، که پسری شهرستانی مثل من تنها می‌توانست با چشمانی که از حیرت بازمانده‌اند به او خیره نگاه کند. او آدم ساده و بسیار منفعلی مثل من نبود.

"تویی. عجب سورپرایزی! پدرت بخشیده‌ت؟ درسته؟ هنوز نه؟"

نتوانستم اعتراف کنم که فرار کرده‌ام.

با روش همیشگی‌ام از مسئله طفره رفتم. اما می‌دانستم که خیلی زود، اگر نه فوراً، هوریکی خواهد فهمید که چه اتفاقی افتاده است.

"همه چیز بالاخره یه روز درست میشه."

"اینجا رو ببین! مسئله خنده داری نیست. بذار یه نصیحتی بهت بکنم: حماقت رو همین جا و همین الان تموم کن. به هر حال من امروز کار دارم. این روزها خیلی سرم شلوغه".

"کار؟ چه جور کاری؟"

"هی، داری چی کار می کنی؟ نخ های کوسن را پاره نکن!"

موقعی که حرف می زدیم به طور ناآگاهانه با یکی از رشته های منگوله مانندی که از گوشه کوسنی که رویش نشسته بودم بیرون زده بود بازی می کردم و آن را دور انگشتم پیچیده بودم. (به نظرم اسمشان نوار مغزی دوزی باشد). هوریکی تملک گرایی متعصبانه ای نسبت به هر چیزی که در خانه اش بود حتی رشته های نخ کوسن به خودش گرفته بود، و بدون هیچ احساسی از شرمندگی به من چشم غره می رفت. وقتی فکر می کنم می بینم آشنایی هوریکی با من هیچ هزینه ای برای او نداشته است.

مادر مسن هوریکی سینی حاوی دو ظرف ژله برایمان آورد.

"خب، اینجا چی داریم؟" هوریکی خیلی با ملایمت این سوال را از مادرش پرسید. با لحن پسری واقعا وظیفه شناس با ادبیاتی آنقدر مودبانه که غیر طبیعی به نظر می رسید. "اوه، ببخشید ژله درست کردی؟ فوق العاده است. نباید خودتو تو زحمت مینداختی. من داشتم میرفتم بیرون اما حالا بعد از این همه زحمتی که برای درست کردنش کشیدی اصلا درست نیست که ژله فوق العاده ت رو نخورم. خیلی ممنونم". بعد به سمت من چرخید "تو هم می خوری؟ مادر اینها رو

مخصوص درست کرده، واقعا خوشمزه است. فوق العاده است." با شوق می خورد، تقریبا با شوری خلسه آمیز که روی هم رفته به نظر نمی رسید نقش بازی کردن باشد. من هم از ظرف ژلهام شروع به خوردن کردم. مزه اش آبکی بود و وقتی به تکه های میوه ته ظرف رسیدم، میوه نبود بلکه ماده ای بود که نتوانستم بفهمم ماهیتش چیست.

به هیچ وجه از فقر آن ها متنفر نبودم. (در آن زمان فکر نمی کردم که ژله مزه بدی داشت و من واقعا قدردان مهربانی آن پیرزن بودم. درست است که از فقر وحشت دارم اما فکر نمی کنم هرگز از آن بیزار بوده باشم). ژله و نحوه ای که هوریکی نسبت به آن خوشحالی کرد درسی در مورد صرفه جویی ساکنان شهر و این که در توکیو، اعضای یک خانواده چگونه با دقت مسائل درون خانه و بیرون خانه را از هم تفکیک می کنند به من آموخت. با این اشارات و رموز از اندوه و ترس لبریز شده بودم چرا که من، احمقی فرمانبردار، که به وسیله ی گریز دائمی از جامعه انسانی از فرق گذاشتن میان "درون خانه" و "بیرون خانه" ناتوان بودم، کسی بودم که کاملا نادیده انگاشته شده بود، کسی بودم که حتی توسط هوریکی هم ترک شده بود. دوست دارم این را هم یادداشت کنم که وقتی با چوب های غذاخوری لاکی پوسته شده، سرگرم خوردن ژلهام بودم به شکل غیر قابل تحملی احساس غریبی و بی کسی می کردم.

"متاسفم، اما امروز یه قرار ملاقات دارم." هوریکی در حالی که ایستاده بود و ژاکتش را می پوشید این را گفت. "دیگه باید برم، ببخشید."

در آن لحظه خانمی برای ملاقات با هوریکی آمد، بدین ترتیب اقبال من چرخشی ناگهانی کرد.

در یک آن هوریکی خیلی سرزنده شد. "اوه، متاسفم! داشتم میومدم خونه تو که این رفیق بدون اطلاع قبلی به دیدنم اومد. لطفاً بیا داخل".

به نظر خیلی وراج شده بود. کوسنی که رویش نشسته بودم را برداشتم و قبل از دادنش به هوریکی به روی دیگرش چرخاندم، اما هوریکی بعد از قاپیدن آن از دستانم، باری دیگر آن را چرخاند و به آن زن تعارف کرد. به جز کوسنی که هوریکی رویش نشسته بود، فقط همان یک کوسن برای مهمان بود.

آن زن قدبلند و لاغر بود. کوسن را نپذیرفت و با شرم و وقار در گوشه‌ای کنار در نشست. بی توجه حرف‌هایشان را می‌شنیدم. آن زن ظاهراً کارمند یک موسسه انتشارات مجلات بود و به هوریکی سفارش تهیه تصویری را داده بود و آمده بود آن را تحویل بگیرد.

او گفت: "ما خیلی عجله داریم".

"آماده ست. خیلی وقته که آماده است. بفرمایین".

قاصدی با تلگرامی از راه رسید.

همانطور که هوریکی مشغول خواندن شده بود به وضوح دیدم که خوشی از چهره‌اش رخت بر بست.

"لعنتی، میخواستی چی کار کنی؟"

تلگرام از سوی سفره ماهی بود.

"همین الان برمیگردی. به نظرم باید خودم ببرمت اونجا اما الان وقتش رو ندارم. فکرشو بکن فراری باشی و انقدر از خود راضی!"

آن زن پرسید: "کجا زندگی می‌کنی؟"

"در اکوبو"، بدون فکر کردن جواب دادم. "تقریباً نزدیک اداره منه".

او در کوشو به دنیا آمده بود و ۲۸ ساله بود. در آپارتمانی در کوئنجی همراه دختر ۵ ساله‌اش زندگی میکرد. میگفت که شوهرش ۳ سال پیش فوت کرده است. "شبيه کسی هستی که کودکی فلاکت باری داشته. خیلی حساس و زودرنجی. واقعا تاسف برانگیزه".

برای اولین بار در زندگی‌ام نقش یک معشوق را بازی کردم. صبح‌ها بعد از اینکه شیزوکو (این اسم خانم ژورنالیست بود) برای کار به انتشارات می‌رفت، دخترش شیگه کو و من با سربه زیری تمام از آپارتمان مراقبت می‌کردیم. وقتی که مادرش نبود همیشه توی اتاق سرایدار مشغول بازی می‌شد و حالا به نظر می‌رسید که از آمدن "عمویی" بامزه به عنوان همبازی جدیدش خیلی خوشحال بود.

حدوداً یک هفته در حالت بهت و گیجی باقی ماندم. درست بیرون پنجره آپارتمان، بادبادکی بین سیم‌های تلگراف گیر کرده بود، به وسیله باد غبارآلود بهاری ضربه خورده بود و پاره پاره شده بود با این وجود انگار به عنوان تأکید بر

چیزی خیلی مصرانه به سیم‌ها چسبیده بود. هر بار که به بادبادک نگاه می‌کردم با خجالت و شرم لبخند می‌زدم. حتی در رویاهایم هم مرا تعقیب می‌کرد.

"یه مقدار پول می‌خوام."

"چقدر؟" او پرسید.

"خیلی زیاد! وقتی که فقر داخل خونه بشه عشق از پنجره به بیرون پرواز میکنه و میره. این چیزیه که مردم می‌گن و درست هم هست."

"احمق نباش، چه جمله تکراری‌ای."

"واقعاً؟ اما تو درک نمی‌کنی. اگه همه چیز اینجوری پیش بره ممکنه که فرار کنم."

"کدوم یکی از ما کسیه که فقیره؟ و کدوم یکی فرار میکنه؟ چه حرف احمقانه‌ای!"

"می‌خوام لااقل چیزهایی مثل سیگار رو با پول خودم بخرم. من هنرمند خیلی بهتری در مقایسه با هوریکی‌ام."

در آن لحظات طبیعتاً تصاویری که از خودم در دبیرستان کشیده بودم - آنهایی که تا که ایچی نامشان را "تصویر اشباح" گذاشته بود - به ذهنم آمد. شاهکارهای از دست رفته‌ام. تنها نقاشی‌های واقعا با ارزش من، در طی یکی از تغییر مکان‌های معمولم گم شده بودند. بعد از آن تصاویری از هر نوعی نقاشی کردم اما در قیاس با آن تصاویر باشکوه‌انگونه که من آن‌ها را به خاطر می‌آوردم، خیلی ناقص به نظر

می‌رسیدند. با حس سنگینی از شکست به ستوه آمده بودم، به گونه‌ای که انگار قلبم تهی شده بود.

حسی از شکست که مقرر شده بود برای همیشه بی‌امان و کاستی ناپذیر باقی بماند، مخفیانه شروع به شکل گرفتن کرد.

هر وقت درباره نقاشی صحبت می‌کردم، به یاد اثر ادگار دگا «طرحی از یک کافه‌ی فرانسوی» می‌افتادم و آن زن درون نقاشی و جام دست نخورده‌ی مقابلش، در برابر چشمانم نقش می‌بست. با این فکر، مایوس و سرخورده عذاب می‌کشیدم: اگر می‌توانستم آن نقاشی‌ها را نشانشان بدهم، آن‌ها استعدادهای هنری‌ام را باور می‌کردند.

"واقعاً؟ وقتی با چهره جدی، شوخی می‌کنی خیلی دوست داشتنی میشی!"

اما این شوخی نبود، حقیقت بود. آرزو می‌کردم که کاش می‌توانستم آن تصاویر را به او نشان بدهم. اندوه و آزدگی پوچی را حس می‌کردم که ناگهان به تسلیم شدن منجر شد. ادامه حرف‌هایم اضافه کردم که "منظورم کاریکاتوره. مطمئنم لااقل توی کاریکاتور کشیدن از هوریکی بهترم".

این حرف‌های مضحک فریبکارانه خیلی جدی‌تر از چیزی که واقعاً بودند، مورد توجه قرار گرفتند.

"آره درسته، همیشه با اون کاریکاتورهایی که برای شیگه کو میکشی شگفت زده میشم. خودم با دیدنشون غرق خنده میشم، نظرت چیه برای مجله ما نقاشی بکشی؟ خیلی راحت میتونم از سردبیر خواهش کنم این کار رو بهت بده".

انتشاراتی که در آن کار می کرد مجله ماهیانه‌ی نه چندان قابل توجهی را برای کودکان منتشر می کرد.

"بیشتر زن ها فقط کافیه یه بار چشمشون بهت بیوفته تا از صمیم قلب دلشون بخواد کاری برات انجام داده باشن... تو همیشه خیلی کم رو و در عین حال خیلی بامزه‌ای... بعضی وقت ها خیلی غمگین و افسرده میشی اما این فقط باعث میشه تا دل یه زن بیشتر برات بسوزه".

شیزوکو با این حرف ها و گفته های دیگرش از من تعریف کرد، با خصلت منزجرکننده مخصوص یک معشوق آن ها را پذیرفتم. هر موقع که به وضعیتم فکر میکردم بیشتر در افسردگی ام غرق می شدم و تمام توانم را از دست می دادم. این مسئله در ذهنم همیشه مرا آزار می داد که من بیشتر از یک زن به پول احتیاج داشتم، که به هر حال می خواستم از شیزوکو فرار کنم و زندگی خودم را بچرخانم و خرج خودم را تامین کنم. هر جور نقشه ای کشیدم اما تلاش هایم مرا بیشتر در اتکای به او گرفتار می کرد. این زن با اراده، خودش با دشواری های سرگرم بود که ناشی از فرار من بودند و تقریباً از پس تمام مشکلات من برمی آمد؛ در نتیجه من بیشتر از قبل ترسو و خجالتی شدم.

به پیشنهاد شیزوکو جلسه‌ای با حضور سفره ماهی، هوریکی و خودش شکل گرفت که نتیجه‌اش این بود که تمام روابط بین من و خانواده‌ام باید از هم گسسته شود و ما باید با هم به عنوان زن و شوهر زندگی کنیم. همچنین به لطف تلاش‌های شیزوکو کاریکاتورهای من میزان قابل توجهی پول برایم فراهم کردند. همانطور که نقشه کشیده بودم حالا دیگر واقعا با پول خودم سیگار و این قبیل چیزها را می‌خریدم اما اندوه و افسردگی‌ام شدیدتر شد. من کاملاً غرق شده بودم. گاهی وقتی "ماجرای کینتا و اوتا" -داستان‌های مصور ماهانه مجله شیزوکو- را نقاشی می‌کردم، ناگهان به یاد خانه می‌افتادم و این باعث می‌شد آنچنان حس بدبختی بکنم که قلم از حرکت باز می‌ایستاد و با چشمانی اشکبار نگاهم به زمین خیره می‌ماند.

در آن لحظه‌ها شیگه کوی کوچک آرامش اندکی را به همراه می‌آورد. در آن زمان دیگر بدون هیچ تردیدی مرا "بابا" صدا می‌کرد.

"بابا راسته که اگه دعا کنی خدا هرچی آرزو داشته باشی برات برآورده میکنه؟"

با خودم فکر کردم که لااقل من دوست دارم چنین آرزویی بکنم:

"اراده‌ای قاطع به من عطا کن. مرا با ذات حقیقی انسان‌ها آشنا کن. آیا راندن دوست خود به منزله‌ی گناهی برای انسانها نیست؟! نقابی از خشم به من عطا کن."

"آره مطمئنم هر چیزی که شیگه کو بخواد بهش میده اما فکر نکنم بابا اونقدر شانس داشته باشه".

من حتی از خدا هم به وحشت می‌افتادم. نمی‌توانستم به عشق او باور داشته باشم، تنها مجازات او را باور میکردم. ایمان در نظرم به مواجهه‌ی فردی با محکمه‌ی عدالت می‌مانست در حالیکه با سری خم شده در انتظار دریافت غضب الهی بود. می‌توانستم به جهنم باور داشته باشم اما برایم غیر ممکن بود که به وجود بهشت اعتقاد پیدا کنم.

"چرا تو شانس نداری؟"

"چون من به حرف‌های پدرم گوش نکردم".

"واقعاً؟ اما همه می‌گن تو آدم خیلی خوبی هستی".

علت این حرف این است که آن‌ها را فریب داده‌ام. می‌دانستم که همه در مجتمع آپارتمانی با من رفتار دوستانه‌ای دارند، اما بی‌نهایت برایم دشوار بود که به شیگه کو توضیح بدهم که چقدر از همه‌ی آن‌ها می‌ترسیدم و چطور به این نفرین غم بار عجیب دچار شده بودم که هر چه بیشتر از انسان‌ها می‌ترسیدم، بیشتر مورد علاقه‌ی آن‌ها قرار می‌گرفتم و هر چه بیشتر دوستم داشتند، بیشتر درگیر ترس از آن‌ها می‌شدم! جریانی که نهایتاً مجبورم کرد تا از همه فرار کنم.

ناگهان موضوع را عوض کردم: "شیگه کو تو از خدا چی می‌خواهی؟"

"می‌خوام که بابای واقعیم برگرده".

از شوک سرگیجه گرفتم. یک دشمن! آیا من دشمن شیگه کو بودم یا او دشمن من بود؟ یک انسان بالغ دیگر که مرا به وحشت می‌انداخت. یک بیگانه، بیگانه‌ای غیر قابل درک، بیگانه‌ای لبریز از راز. چهره‌ی شیگه کو ناگهان اینگونه به نظرم رسید.

خودم را گول زده بودم که لاقل او در امان بوده است، اما او هم در نهایت درست مثل گاوی بود که ناگهان دمش را برای کشتن خرمگسی که روی پهلویش نشسته بود تکان می‌داد. می‌دانستم که از آن لحظه به بعد باید از آن دختر کوچک هم بترسم.

"عاشق بزرگ خونه ست؟"

هوریکی دوباره در محل اقامتم به دیدنم آمد. اگر چه او کسی بود که در روزی که از خانه فرار کرده بودم حس فلاکت و بدبختی را به من تلقین کرده بود اما نمی‌توانستم مانع دیدنش شوم. با لبخند نزاری به او خوشامد گفتم.

"داستان‌های مصورت کم کم دارن معروف میشن، مگه نه؟ با آماورها جای رقابتی وجود نداره، اونا انقدر بی‌کله هستن که نمیدونن کی باید بترسن. اما خیلی به خودت مغرور نشو. کارهات هنوز هم کوچکتین ارزشی ندارن."

او به خودش جرئت داد که برای من نقش استاد را بازی کند! از تصورش دچار ریشه‌های پوچ اضطراب همیشگی‌ام شدم. می‌توانستم چهره‌اش را بعد از دیدن "تساویر اشباح" تصور کنم اما به جای این کار معترضانه به او گفتم: "این حرف‌ها رو نزن، منو به گریه میندازی."

هوریکی بیشتر از حرف‌هایش ذوق کرد: "اگه تمام استعدادت فقط در حد گذران زندگیه، یه روز بالاخره خودت به خودت خیانت می‌کنی".

"استعدادی فقط در حد گذران زندگی"، باید به این حرف می‌خندیدم. تصورش را بکنید که بگوید استعداد من فقط برای گذران زندگی کافیه! به ذهنم رسید که حتی کسی مثل من که از انسان‌ها می‌هراسد، از آن‌ها کناره‌گیری می‌کند و آن‌ها را می‌فریبد، در ظاهر ممکن است به مردی دیگر، کسی که به قوانین هوشمندانه و زیرکانه‌ی موفقیت و پیروزی که در ضرب‌المثل "پا روی دم شیر نگذاشتن" تجسم یافته، پایبند و معتقد است، شبیه باشد. آیا این حرف درست نیست که هیچ دو نفری در جهان هرگز چیزی در مورد یکدیگر درک نخواهند کرد؟ که کسانی که خود را دوستان صمیمی هم می‌دانند ممکن است کاملاً در مورد همدیگر دچار اشتباه شوند، و بدون پی بردن به این حقیقت اندوهبار در سراسر زندگی‌شان، هنگامی که خبر مرگ دوستشان را در روزنامه می‌خوانند برای او اشک بریزند؟

باید اعتراف کنم هوریکی اگر چه از روی بی‌میلی و تحت فشار شیزوکو اما برای جا افتادنم بعد از فرار، به من کمک کرد و حالا دقیقاً همانند حامی بزرگی که بازیابی شهرتم را مدیونش هستم یا واسطه‌ی روابط عاطفی‌ام است، رفتار می‌کرد. زمانی که برایم سخنرانی می‌کرد نگاهش خیلی ترسناک به نظر می‌رسید. گاهی اوقات، شبها دیروقت، در حالی که کاملاً گیج و از خودبیخود بود برای خواب یا قرض گرفتن ۵ ین (همیشه ۵ ین) بدون دعوت به خانه‌ام می‌آمد.

"باید رفت و آمدت با زن‌ها رو تموم کنی. به حد کافی زیاده روی کردی. جامعه بیشتر از اینو تحمل نمیکنه."

نمی‌دانستم منظورش از "جامعه" چه بود؟ جمعیتی از موجودات انسانی؟ مفهوم آن چیز که به آن جامعه می‌گفتند کجا بود؟ در تمام زندگی‌ام فکر میکردم که جامعه باید چیزی قدرتمند، بی‌رحم و سخت گیر باشد. اما شنیدن حرف‌های هوریک، این کلمات را به سر زبانم آورد که: "منظورت از جامعه خودت نیستی؟" اما حرفم را خوردم چون نمیخواستم او را عصبانی کنم.

"جامعه تحمل نمیکنه."

مسئله جامعه نیست، تو کسی هستی که اونو تحمل نمیکنی. درسته؟

اگه همچین کاری بکنی، جامعه تو رو مجازات میکنه.

مسئله جامعه نیست، مسئله تویی، درسته؟

قبل از اینکه خودت بفهمی توسط جامعه طرد میشی.

جامعه این کار رو نمی‌کنه، تو میخوای منو طرد کنی، مگه نه؟

کلمات، کلماتی از هر نوع در ذهنم می‌چرخیدند. "ترس‌های خاص خودت را بشناس، رذالت‌های خودت را، فریب کاری‌ها و نیرنگ‌هایت را بشناس!"

هر چند در حالی که با دستمالی عرق را از صورتم پاک میکردم چیزی که گفتم، تنها این بود که: "تو منو به وحشت میندازی!" و بعد لبخند زدم.

از آن روز به بعد به عنوان عقیده‌ای فلسفی، به این باور رسیدم که جامعه چه چیزی غیر از یک شخص است؟

از لحظه‌ای که به این مسئله فکر کردم که جامعه ممکن است یک شخص باشد، توانستم هماهنگی بیشتری با تمایلاتم داشته باشم. شیزوکو معتقد بود که بیشتر خودرای شده‌ام و دیگر مثل سابق ترسو و خجالتی نیستم. هوریکی می‌گفت خیلی مسخره است که چطور انقدر خسیس شده‌ام یا آنجور که شیگه کو به نظرش می‌رسید، دیگر مثل قبل با او خوب نبودم.

بدون یک کلمه حرف، بدون اثری از یک لبخند، روزها پس از دیگری به مراقبت از شیگه کو و طراحی داستان‌های مصور برای موسسات مختلف می‌پرداختم، بعضی از داستان‌ها آنقدر احمقانه بودند که حتی خودم نمی‌توانستم درک‌شان کنم (کم کم سفارشات از انتشارات مختلف به دستم می‌رسید، همه‌شان در سطح پایین‌تری از مجله شیزوکو بودند- انتشارات درجه سوم، به نظر اسمشان این بود). با احساس افسردگی بیش از حدی طراحی می‌کردم. هر خطی را عمداً و صرفاً برای به دست آوردن پول می‌کشیدم. وقتی که شیزوکو از سر کار به خانه برمی‌گشت، من به سرعت مثل اینکه درحال مسابقه دادن با او باشم، بیرون می‌رفتم تا از دکه‌های نزدیک ایستگاه قطار نوشیدنی‌های ارزان بخرم.

وقتی که گیج و سرخوش به آپارتمان برمی‌گشتم به شیزوکو می‌گفتم: "هرچه بیشتر بهت نگاه می‌کنم چهره‌ات خنده‌دارتر به نظر میرسه، میدونستی وقتی خوابی از چهره‌ات برای کشیدن کاریکاتورها الهام می‌گیرم؟"

"چهره خودت رو وقتی خوابی دیدی؟ شبیه یه پیرمردی، یه مرد ۴۰ ساله".

"همه‌اش تقصیر توئه، تو منو خشک کردی. زندگی یه مرد شبیه یه رودخونه‌ی در جریانیه. چه دلیلی برای غصه خوردن هست؟ در ساحل رودخونه یه درخت بید..."

"زود بگیر بخواب و این سروصداها رو تموم کن. چیزی میخوای بخوری؟".
خیلی آرام بود؛ او مرا جدی نمی‌گرفت.

"زندگی یه مرد مثل یه رود در جریانیه، رودخونه یه مرد... نه، منظورم اینه که رود در جریانیه، جریان زندگی".

همانطور که کفش‌هایم را از پایم در می‌آورد من به شعر خواندن ادامه می‌دادم.
در حالی که سرم به روی شانه‌اش می‌افتاد به خواب می‌رفتم. این وضع، زندگی معمول من شده بود.

... و روز بعد دوباره همه چیز از نو شروع خواهد شد

با همان قوانین ثابت روز گذشته

چه کسی است که از لذت‌های غریب نیز

همچون اندوه‌های بزرگ دوری جوید

درست مانند وزغی که در مسیرش، از روی سنگ‌ها می‌پرد و می‌گریزد...

وقتی که برای اولین بار ترجمه‌ی این شعر از شارل کرو را خواندم، چهره‌ام سرخ شد آنقدر که صورتم می‌سوخت.

وزغ!

(این چیزی بود که من بودم: یک وزغ! مسئله این نبود که آیا جامعه مرا تحمل می‌کند یا نه، آیا مرا طرد می‌کند یا نه، من جانوری پست‌تر از یک سگ بودم، پست‌تر از یک گربه. یک وزغ بودم! بسیار متأثر شدم؛ فقط همین).

میزان نوشیدنی‌ها کم کم زیاد شد. برای نوشیدن دیگر فقط به حوالی ایستگاه کوئنجی نمی‌رفتم بلکه حتی تا گینزا می‌رفتم.

بعضی وقت‌ها شب را بیرون می‌ماندم. در بارها، ادای لات‌ها را در می‌آوردم، هر کاری که خلاف "عرف پذیرفته شده" نبود را انجام می‌دادم. درست به اندازه‌ی قبل از خودکشی‌ام، نه، بیشتر از آن موقع غرق نوشیدن شده بودم. آنقدر برای پول درآوردن تحت فشار بودم که لباس‌های شیزوکو را به رهن می‌گذاشتم.

یک سال از زمانی که اولین بار به آپارتمان او آمدم و به تلخی به بادبادک پاره شده لبخند زدم، می‌گذشت. یک روز حوالی زمانی که درختان گیلاس شروع به شکوفه دادن می‌کردند، چند عدد از لباس‌های زیر کیمونو و کمربندهای شیزوکو را دزدیدم و به مغازه رهنی بردم. پولی که دادند را برای نوشیدنی در گینزا خرج کردم. دو شب متوالی را بیرون از خانه سپری کردم. عصر روز سوم در مورد رفتارم احساس پشیمانی کردم و به آپارتمان شیزوکو برگشتم. ناخودآگاه در حالیکه به در

نزدیک میشدم سعی کردم صدای پایم را مخفی کنم و در نتیجه توانستم صدای حرف زدن شیزو کو و شیگه کو را بشنوم.

"چرا الکل میخوره؟"

"علتش این نیست که ازش خوشش میاد، علتش اینه که اون آدم خیلی خوبیه، علتش اینه که..."

"همه‌ی آدمای خوب الکل میخورن؟"

"نه لزوما، اما..."

"مطمئنم بابا خیلی هیجان زده میشه."

"شاید خوشش نیاد، ببین! از توی جعبه پرید بیرون."

"درست مثل اون مرد خنده داریه که توی داستان هاش میکشه."

"شبیه همونه، مگه نه؟"

خنده‌ی آرام شیزو کو واقعا خوشحال به نظر می‌رسید.

در را کمی باز کردم و به داخل نگاه کردم. یک خرگوش سفید کوچک را دیدم که دور اتاق جست و خیز می‌کرد.

(آنها خوشحال بودند، هر دویشان. من احمق بودم که به میان آنها آمدم! اگر مراقب نمی‌بودم ممکن بود هر دوی آنها را نابود کنم. یک شادی بی‌آلایش، مادری خوب و فرزندش.

پروردگارا! فکر میکنم اگر به دعاهای مردی مثل من گوش بدهی و یک بار برای من شادی را محقق کنی، فقط یک بار در سراسر عمرم کافی خواهد بود! دعاهایم را بشنوا!)

حس کردم که باید همان جا و در همان لحظه روی زانویم بنشینم و دعا کنم. در را به آرامی بستم، به گینزا رفتم و به آپارتمان برگشتم.

دوره‌ی بعدی زندگی‌ام به عنوان یک معشوق، در آپارتمانی در کنار باری نزدیک ایستگاه کیوباشی بود.

جامعه. حس می‌کردم که لااقل شروع به یافتن درک مبهمی از معنای آن کرده باشم. در واقع مبارزه میان یک شخص با دیگری است، مبارزه‌ای آنی که در آن پیروزی آنی به معنای همه چیز است.

انسان‌ها هرگز تسلیم انسانها نمی‌شوند. حتی برده‌ها هم انتقام‌های حيله گرانه خودشان را میگیرند. انسانها نمی‌توانند هیچ وسیله‌ای برای بقای‌شان را مگر در قالب رقابتی هم اکنونی و آنی، درک کنند. آنها در مورد وظیفه در قبال وطن و اینگونه مسائل صحبت می‌کنند، اما هدف تلاش‌هایشان همواره یک شخص است، و حتی زمانی که نیازهای شخص برآورده شود باز هم شخص مطرح است و از تصویر کنار نمی‌رود. غیر قابل فهم بودن جامعه، غیر قابل فهم بودن شخص است.

اقیانوس جامعه نیست؛ اشخاص هستند. به این شکل بود که توانستم آزادی اندکی از وحشتم نسبت به توهم اقیانوسی که جهان نامیده می‌شد، به دست بیاورم. یاد گرفتم که بیشتر پرخاشگرانه و سلطه جویانه، بدون نگرانی بیش از حدی که قبلاً به آن دچار میشدم، رفتار کنم و جوری واکنش نشان دهم که در پاسخ به نیازهای همان لحظه باشد.

وقتی آپارتمان در کوننجی را ترک کردم، به مادام بار کیوباشی گفتم: "اونو ترک کردم و به سوی تو اومدم". تمام چیزی که گفتم همین بود و همین کافی بود. به عبارت دیگر رقابت هم اکنونی من تعیین شده بود و از آن شب بدون هیچ تشریفاتی در طبقه دوم خانه‌اش ساکن شدم. "جامعه" که به شکل منطقی‌اش می‌بایست سرسخت و سازش ناپذیر باشد، کوچکترین آسیبی به من تحمیل نکرد و من هم هیچ توضیحی ارائه ندادم. تا زمانی که مادام چنین تمایلی داشت، همه چیز مرتب بود.

در بار با من مثل یک مشتری، مثل مالک، مثل پادو، مثل خویشاوند مدیریت رفتار می‌کردند؛ ممکن است این انتظار وجود داشته باشد که مرا شخصی مشکوک در نظر گرفته باشند اما "جامعه" کوچکترین شکی نسبت به من نداشت و مشتریان همیشگی بار با مهربانی تقریباً دردناکی با من رفتار می‌کردند. با اسم کوچک صدایم می‌کردند و برایم نوشیدنی می‌خریدند.

کم کم داشتم احتیاط و هوشیاری‌ام نسبت به جهان را کم می‌کردم. به این نتیجه رسیده بودم که آنقدرها هم جای ترسناکی نیست. اکنون اضطراب‌ها و آشفتگی‌هایم به وسیله‌ی ترس نامبارکی ناشی از خرافات علمی شکل گرفته بودند،

خرافات از قبیل: صدها هزار میکروب سیاه سرفه که با نسیم‌های بهاری حمل می‌شوند، صدها هزار باکتری فاسدکننده چشم که حمام‌های عمومی پر از آنهاست، صدها هزار میکروبی که در آرایشگاه وجود دارد و باعث سرایت کچلی می‌شود، گروه‌های انگلهایی که تسمه‌های چرمی مترو را آلوده میکنند، یا کرم کدو، دم نهنگ و خدا میداند چه تخم‌هایی بدون شک در ماهی خام و در گوشت گوسفند و خوک نیخته وجود دارد، یا این واقعیت که اگر با پای برهنه قدم بزنی، تکه کوچکی از شیشه ممکن است کف پایت را سوراخ کند و بعد از چرخیدن در بدنت به چشم‌ت برسد و باعث کوری شود. هیچ تردیدی در مورد این واقعیت‌های علمی که میلیون‌ها میکروب در همه جا مشغول تکان خوردن، شنا کردن و وول خوردن هستند وجود ندارد. در همین حال اگر آن‌ها را کاملاً نادیده بگیری، تمام ارتباط‌های‌شان با خودت را از دست میدهند و فوراً تبدیل میشوند به "اشباح علمی محو شونده". این هم از دیگر چیزهایی بود که یاد گرفتم. آن چنان با آمار علمی مانند -اگر ۱۰ میلیون نفر هر کدام سه دانه برنج از ناهارشان را باقی بگذارند، در یک روز چند کیلو برنج هدر خواهد رفت؟ اگر ۱۰ میلیون نفر روزانه هر کدام یک عدد دستمال را صرفه‌جویی کنند، چه میزان خمیر کاغذ صرفه‌جویی خواهد شد؟ - دچار وحشت شده بودم که هر وقت یک دانه برنج را تلف می‌کردم، هر موقع بینی‌ام را با دستمال تمیز می‌کردم، تصور می‌کردم که کوه‌هایی از برنج، خروارها دستمال دارد هدر می‌رود و دچار حس پلیدی می‌شدم انگار که جنایت وحشتناکی را مرتکب شده باشم. اما این‌ها دروغ‌های علمی بود؛ دروغ‌های آمار و ریاضیات: شما نمی‌توانید سه دانه برنج از همه‌ی آدم‌ها جمع کنید، حتی به عنوان تمرین در ضرب یا تقسیم، این مسئله به عنوان یکی از ابتدایی‌ترین و احمقانه‌ترین

مسائل در نظر گرفته می‌شود. چیزی مساوی با محاسبه درصد دفعاتی که یک نفر در تاریکی در توالت بدون چراغ پایش لیز می‌خورد و در آن توالت می‌افتد یا درصد مسافرانی که پایشان در فضای میان در مترو و لبه سکو گیر می‌کند یا تمرینات بی‌فایده‌ی دیگر این چنینی در زمینه‌ی احتمالات. به نظر می‌رسید این اتفاقات کاملاً در دایره‌ی امکانات قرار دارند، اما هرگز حتی یک بار هم نشنیده‌ام که کسی با افتادن در توالت صدمه دیده باشد.

برای خودم احساس تاسف و خفت می‌کردم که تا دیروز چنین وضعیت‌های فرضی را به‌عنوان حقایق علمی صحیح و برجسته پذیرفته بودم و به واسطه‌ی آن‌ها به وحشت افتاده بودم. این نشان می‌دهد که چگونه ذره ذره به شناختی از ماهیت واقعی آنچه جهان نامیده می‌شود، دست یافتیم.

با این وجود باید اعتراف کنم که هنوز از انسان‌ها می‌ترسیدم و حتی قبل از اینکه بتوانم مشتری‌های بار را ببینم، می‌بایست خودم را با نوشیدن جامی آماده می‌کردم. اشتیاق دیدن چیزهای ترسناک - این دلیلی بود که هر شب مرا به بار می‌کشاند، جایی که در آن درست مثل کودکی که وقتی از حیوان خانگی‌اش می‌ترسد او را بیشتر در آغوش می‌فشارد، برای مشتریان بار تئوری‌های هنری سست و چرندم را بیان می‌کردم.

یک طراح کتاب‌های مصور و در واقع یک آدم گمنام در این زمینه، شادی بزرگ و همچنین اندوه بزرگی را نمی‌شناسد. بی‌نهایت آرزوی کمی شادی و لذت رام نشدنی را داشتم، مهم نبود که چه رنج و عذاب عظیمی ممکن بود به دنبال

داشته باشد؛ اما تنها تفریح واقعی‌ام سرگرم شدن به گفتگوهای بی‌معنا با مشتریان و نوشیدن نوشیدنی‌های آن‌ها بود.

حدود یک سال از زمانی که این زندگی خفت بار در بار کیوباشی را شروع کردم، می‌گذشت. کاریکاتورهای من دیگر به مجلات کودکان محدود نمی‌شد بلکه اکنون در مجلات ارزان قیمت غیراخلاقی که در ایستگاه‌های قطار فروخته می‌شد نیز وجود داشتند. با یک اسم مستعار احمقانه، تصاویر پلشتی از زن‌ها می‌کشیدم و معمولاً قطعاتی مناسب از رباعیات خیام را به آن تصاویر اضافه می‌کردم.

آنان که اسیر عقل و تمییز شدند

در حسرت هست و نیست ناچیز شدند

رو باخبر! تو آب انگور گزین

کان بی‌خبران به غوره میويز شدند

نیکی و بدی که در نهاد بشر است

شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاند ر ره عقل

چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

در این دوره‌ی زندگی‌ام بود که دوشیزه‌ای از من درخواست کرد تا نوشیدن بی‌رویه را متوقف کنم.

دختری حدوداً ۱۷ ساله بود که در مغازه‌ی تنباکو فروشی کوچکی در آن سوی بار کار می‌کرد. یوشیکو- اسمش این بود- دختری رنگ پریده با دندان‌های کج. هر وقت برای خرید سیگار می‌رفتم لبخند می‌زد و نصیحتش را تکرار می‌کرد.

"نوشیدن چه ایرادی داره؟ چرا بده؟ - رو باخبر!! تو آب انگور گزین...- خیلی سال‌ها پیش یه شاعر پارسی... نه بیخیال.

صبح است دمی بر می‌گلرنگ زنیم

وین شیشه نام و تنگ بر سنگ زنیم

دست از امل دراز خود باز کشیم

در زلف نگار و دامن چنگ زنیم

معنیش رو می‌فهمی؟"

"نه، نمی‌فهمم."

"چه دختر کوچولوی خنگی هستی."

در چهره یوشیکو چیز غیر قابل تردیدی وجود داشت که مشخص می‌کرد او باکره است و هرگز به دست کسی آلوده نشده است.

در فاصله کمی بعد از سال نو، یک شب در اواسط زمستان، تلوتلو خوران برای خرید سیگار در سرما بیرون آمدم و در گودال جلوی مغازه او افتادم. فریاد زدم که

یوشیکو بیاید و نجاتم بدهد. مرا بیرون کشید و دست راست کبود شده‌ام را باندپیچی کرد. یوشیکو جدی و بدون لبخندی گفت: "خیلی الکل میخوری".

فکر مردن هرگز آزارم نداده است اما آسیب دیدن، از دست دادن خون، فلج شدن و این جور چیزها... نه، ممنونم! همانطور که یوشیکو دستم را باندپیچی می‌کرد با خودم فکر کردم شاید واقعا باید نوشیدن الکل را ترک کنم.

"ترکش می‌کنم. از فردا دیگه حتی یه قطره هم نمیخورم."

"جدی میگی؟"

"بی هیچ شکی ترکش می‌کنم. اگه ترکش کنم با من ازدواج می‌کنی یوشیکو؟"

درخواست ازدواج در واقع با قصد شوخی کردن بود.

"البته!"

"خیلی خوب. بیا انگشتمونو توی هم قلاب کنیم. قول میدم که ترک کنم."

همانطور که انتظار می‌رفت روز بعد را به نوشیدن گذراندم.

نزدیک غروب با پاهای لرزان به سمت مغازه یوشیکو رفتم و او را صدا زدم.

"یوشیکو متاسفم. نتونستم ترکش کنم و دوباره رفتم سراغش."

"خیلی بدجنسی. میخوای ادای مست‌ها رو دربیاری و منو گول بزنی."

بر خودم لرزیدم. در یک آن حس کردم که کاملاً هوشیار شده‌ام.

"نه، راست میگم. واقعا کل روز توی بار مشغول نوشیدن بودم. ادا در نمی‌ارم."

"سر به سرم نذار. خیلی بدجنسی!" او به هیچ چیز شک نکرد.

"فکر می‌کردم صرفاً با یک نگاه بتونی بفهمی، از ظهر مشغول نوشیدن بودم. منو ببخش."

"هنرپیشه‌ی خیلی خوبی هستی!"

"فیلم بازی نمی‌کنم احمق کوچولو."

"نه من لیاقتشو ندارم. متأسفم اما باید بیخیال فکر ازدواج باهات بشم. به صورتم نگاه کن. قرمزه؟ مگه نه؟ به خاطر..."

"فقط سایه‌ی خورشید در حال غروب که روی صورتت افتاده. سعی نکن منو فریب بدی. دیروز قول دادی که دیگه ترکش میکنی. تو قولتو نمیشکنی، درسته؟ ما انگشتامونو با هم قلاب کردیم و تو قول دادی. بهم نگو که دوباره رفتی سراغش، این یه دروغه، میدونم که هست."

یوشیکو با چهره رنگ پریده‌اش در حالی که می‌خندید همان‌جا درون مغازه نیمه تاریک نشست. "باهاش ازدواج می‌کنم". برای یک بار می‌خواستم در زندگی‌ام شادی رام نشدنی را بی‌توجه به اینکه چه عواقب مصیبت‌باری می‌تواند به دنبال داشته باشد، بشناسم و تجربه کنم. همیشه تصور می‌کردم زیبایی جوانی دختران چیزی بیشتر از توهمات شیرین و احساساتی شاعران احمق نبوده باشد، اما گویا

چیزی واقعاً زنده است و در این جهان حضور دارد. - با هم ازدواج می‌کنیم و در بهار با دوچرخه برای دیدن آبشارهایی که در برگ‌های سبز قاب شده‌اند، می‌رویم -.

در لحظه تصمیم را گرفتم: یک تصمیم سریع و آنی و برای چیدن گل لحظه‌ای تردید نکردم.

کمی بعد ازدواج کردیم. شادی که در نتیجه این عمل به دست آوردم لزوماً بزرگ یا رام نشدنی نبود اما عذابی که به دنبالش آمد، حیرت آور بود، بسیار فراتر از چیزی که تصورش را می‌کردم. آنگونه که بیانش حتی با کلمات رعب آور و مخوف هم نمی‌تواند کاملاً توصیف‌کننده‌اش باشد. در نهایت، "جهان" هنوز مکانی با هراس‌های بی‌انتهای بود. به هیچ وجه مکانی برای ساده لوحی‌های کودکانه نبود که همه چیز بتواند با یک تصمیم آنی فیصله پیدا کند.

دفتر سوم - بخش دوم

هوریکی و من.

با اینکه از یکدیگر بیزار بودیم اما دائماً با یکدیگر بودیم و بدین وسیله خودمان را خوار می‌کردیم. اگر چنین رابطه‌ای چیزی است که جهان آن را رفاقت می‌نامد، روابط بین ما بدون شک از همان نوع رفاقت‌ها بود.

خودم را به دست جوانمردی مادام بار کیوباشی سپرده بودم (صحبت از جوانمردی یک زن شاید عجیب باشد اما بنا به تجربه من، لااقل در شهرها، زنان نسبت به مردان، میزان بیشتری از آنچه به عنوان جوانمردی یاد می‌شود را دارا هستند. بیشتر مردان با ترس و لرز نگران خودشان هستند، نگران ظواهر و خیلی هم خسیس هستند). او کمکم کرد تا با یوشیکو ازدواج کنم و اتاقی در طبقه همکف آپارتمانی نزدیک رودخانه سومیدا که تبدیل به خانه‌مان شد، کرایه کنم. الکل را ترک کردم و تمام انرژی‌ام را صرف کاریکاتورها می‌کردم. بعد از شام برای دیدن فیلم با هم بیرون می‌رفتیم و در مسیر برگشت در مغازه لبنیاتی توقف می‌کردیم تا گلدان‌های گل بخریم اما بیشتر از همه‌ی این چیزها فقط گوش کردن به کلمات و تماشای حرکات همسر کوچکم - کسی که با تمام قلبش به من اعتماد کرده بود - چیزی بود که باعث شادی و سرگرمی‌ام بود. و بعد درست زمانی که در افکارم آهسته آهسته این خیال شیرین را می‌پروراندم که شاید هنوز شانس

وجود داشته باشد که یکی از این روزها تبدیل به یک انسان شوم و از یک مرگ هولناک اجتناب ناپذیر نجات پیدا کنم، دوباره سر و کله‌ی هوریکی پیدا شد.

به من سلام کرد و گفت: "عاشق بزرگ چگونه؟ اوه؟ این چیه؟ نشونه‌ای از احتیاط رو توی چهره ت دیدم؟ اونم تو، از بین تموم مردم؟ امروز به عنوان قاصدی از سوی بانوی کوئنجی به اینجا اومدم". صدایش را پایین آورد و به سمت یوشیکو، که در آشپزخانه مشغول آماده کردن چای بود، اشاره کرد؛ به این معنا که آیا می‌تواند حرفش را ادامه بدهد یا نه.

سهل انگارانه جواب دادم: "مسئله‌ای نیست، میتونی هرچی میخوای جلوی اون بگی".

در واقع یوشیکو کسی بود که دوست دارم به عنوان اعجوبه‌ی اعتماد کردن به دیگران از او یاد کنم. هیچ شکی به حمایت‌های مادام کیوباشی از من نکرد، حتی بعد از اینکه تمام اتفاقاتی که در کاماکورا افتاده بود را برایش تعریف کردم باز هم هیچ شکی به دوستی من و تسونکو نکرد. دلیل این مسئله این نبود که من یک دروغگوی ماهر بودم، در آن زمان تقریباً کاملاً جسورانه صحبت می‌کردم اما یوشیکو ظاهراً هر چه می‌گفتم را شوخی تلقی می‌کرد.

"ظاهراً مثل همیشه خیلی از خودت مطمئنی. به هر حال چیز مهمی نیست. ازم خواست که بهت بگم هر چند وقت یه بار به دیدنش بری".

درست زمانی که شروع به فراموش کردن گذشته کرده بودم، آن پرنده‌ی نحس پروازکنان به سمت من آمد تا با نوکش زخم‌های خاطرات را پاره کند. در یک

لحظه شرمساری در مورد گذشته و خاطره‌ی گناه در مقابل چشمانم آشکار شدند و به چنان وحشتی دچار شدم که میخواستم فریاد بزنم. دیگر نمی‌توانستم حتی برای لحظه‌ای آرام آنجا بنشینم. "نظرت در مورد یه نوشیدنی چیه؟" من پرسیدم. "عالیه". هوریکی گفت.

هوریکی و من. اگرچه در ظاهر مانند سایر انسان‌ها به نظر می‌رسید، گاهی حس می‌کردم که درست مثل من است. البته این برداشت را بعد از اینکه با هم چندین مرتبه در بارها چرخیدیم به دست آوردم. وقتی که ما دو نفر با هم رو در رو می‌شدیم انگار در یک آن به سگ‌های هم شکل و هم نوع تبدیل می‌شدیم و در خیابان‌های پوشیده از برف در حال بارش می‌چرخیدیم.

اینگونه خاکسترهای دوستی قدیمی‌مان را گرم نگه می‌داشتیم. با هم به بار کیوباشی رفتیم و نهایتاً ما دو سگ از خود بی‌خود شده به آپارتمان شیزوکو در کوئنجی، که گاهی شبها را در آنجا سپری می‌کردم، رفتیم.

هرگز نمی‌توانم فراموش کنم یک شب شرجی و گرم تابستانی بود. هوریکی حوالی غروب در حالی که یک کیمونوی پاره و ژولیده تنش بود به آپارتمانم آمد. گفت که یک اتفاق ناگهانی پیش آمده و مجبور شده کت تابستانی‌اش را به رهن بگذارد. از من خواست مقداری پول به او قرض بدهم چون می‌خواست قبل از اینکه مادر پیرش متوجه بشود، کت را از رهن در بیاورد. موضوع ظاهراً به طور حیاتی برایش مهم بود. از شانس بد هیچ پولی در خانه نداشتم. طبق معمول یوشیکو را فرستادم تا تعدادی از لباس‌هایش را به مغازه رهنی ببرد. از پولی که گرفته بود

میزانی که هوریکی لازم داشت به او قرض دادم اما کمی پول اضافه آمد و از یوشیکو خواستم تا با آن مقداری نوشیدنی بخرد. به پشت بام آپارتمان رفتیم و سرمای عصرگاهی را با یک مهمانی حزن‌انگیز جشن گرفتیم. گاه گاه همراه با وزش باد از سمت رودخانه بوی گندی به مشام می‌رسید.

یک بازی حدس زدن از اسامی تراژیک و کمدی شروع کردیم. این بازی که اختراع خودم بود براساس این فرض قرار داشت که اسم‌ها به مذکر و مونث و خنثی تقسیم می‌شوند در نتیجه تمایزی بین اسم‌های تراژیک و کمدی وجود داشت. به عنوان مثال در این سیستم، کشتی بخار و ماشین بخار هر دو اسامی تراژیک تلقی می‌شدند در حالیکه تراموای شهری و اتوبوس کمدی بودند. کسانی که نمی‌توانستند علت صحت این مسئله را بفهمند، آشکارا شایستگی اظهارنظر در مورد هنر را نداشتند و نمایشنامه‌نویسی که حتی یک عدد اسم تراژیک را در اسامی کمدی وارد می‌کرد، بدون نیاز به علت دیگری، ثابت می‌کرد که یک آدم بی‌عرضه است. همین شرایط برای وارد کردن اسامی کمدی در دسته تراژیک‌ها وجود داشت.

سوال پرسیدن را شروع کردم. "آماده‌ای؟ تنباکو چیه؟"

هوریکی بلافاصله جواب داد "تراژیک".

"دارو چیه؟"

"پودر یا قرص؟"

"تزریقی."

"تراژیک."

"شک دارم. فراموش نکن هورمون‌های تزریقی هم هست."

"نه هیچ شکی نیست که تراژیکه. اول از همه یه سوزن داریم، چی میتونه از یه سوزن تراژیک‌تر باشه؟"

"تو بردی. اما میدونی داروها و دکترها به شکل عجیبی کم‌دی هستن. مرگ چطور؟"

"کم‌دی و این در مورد کشیش‌های مسیحی و راهب‌های بودایی هم صدق میکنه."

"آفرین. پس زندگی باید تراژیک باشه؟"

"غلطه. اون هم کم‌دیه."

"در این صورت همه چیز کم‌دی حساب میشه. یکی دیگه هم برات دارم. مانگا کا چطور؟ نمیتونی بگی اینم کم‌دیه، مگه نه؟"

"تراژیکه، اسمی فوق‌العاده تراژیک."

"منظورت چیه؟ به شدت تراژیک توصیف خوبی از توئه."

هر بازی که می‌تواند به چنان سطحی از شوخی‌های پوچ و بیهوده برسد، زشت و ناپسند است ولی ما به آنچه که آن را سرگرمی بذله گویانه می‌دانستیم که قبلاً نیز در هیچ محفل ادبی در جهان شناخته نشده بود، بسیار افتخار می‌کردیم.

بازی مشابه دیگری هم ابداع کرده بودم. بازی حدس زدن متضادها. متضاد سیاه، سفید است اما متضاد سفید، قرمز است. متضاد قرمز، سیاه است.

پرسیدم: "متضاد گل چیه؟"

هوریکی با چهره‌ای متفکرانه اخم کرد. "بذار ببینم؛ یه رستوران بود به اسم ماه گل. باید ماه باشه."

"نه، اون متضاد نیست. بیشتر شبیه مترادفه. ستاره و کش جوراب مترادف نیستند؟ اونایی که گفتی متضاد نمیشن."

"فهمیدم، زنبوره."

"زنبور؟"

"توی گل صد تومانی زنبور نیست یا شاید هم مورچه؟"

"میخوای چیکار کنی؟ بدون بلوف زدن."

"میدونم! دسته‌های ابر که روی گل‌ها رو می‌پوشونن..."

"منظورت باید ابرهایی باشه که روی ماه رو می‌گیرن."

"درسته. باد شکوفه‌ها رو ازبین می‌بره. آره، باد، باد متضاد گله."

"خیلی مسخره است. انگار یه قسمت از یه آهنگ معروف بود. تو به ذاتت خیانت می‌کنی."

"خب، حالا نظرت در مورد یه چیز پرمعناتر چیه؟ مثلاً ماندولین؟"

"هنوز هم خوب نیست. متضاد گل؛ باید چیزی رو بگی که توی دنیا از همه چیز به گل کمتر شبیه باشه."

"دارم همین کار رو می‌کنم. صبر کن! این چطوره؟ یه زن؟"

"در اون صورت مترادف زن چیه؟"

"دل و روده."

"خیلی شاعرانه حرف نمیزنی؟ مگه نه؟ خب حالا متضاد دل و روده چی میشه؟"

"شیر."

"این خیلی خوبه. حالا یه چیز دیگه توی همین سبک؛ شرم. متضاد شرم چیه؟"

"بی شرم، یه مانگا‌کای محبوب که میتونم همین الان اسمشو بگم."

"ماسائو هوریکی چی؟"

وقتی که به اینجا رسیده بودیم دیگر کم کم توان خندیدن را از دست داده بودیم، و خفقان و ستم خاصی را تجربه می کردیم مثل اینکه سر یک نفر را با شیشه های شکسته پر کنند، که البته نتیجه ی نوشیدن جین بود.

"حالا خیلی پررو نشو. حداقل من تا حالا مثل یه مجرم زندانی نشدم برعکس تو! " یکه خوردم. هوریکی در قلبش با من مثل یک انسان کامل برخورد نمی کرد. او فقط می توانست مرا به عنوان یک جنازه ی زنده در شرف خودکشی، فردی خوار و سرافکنده، یک شبیح احمق در نظر بگیرد. دوستی او، جز اینکه تا جایی که می توانست از من برای سرگرمی خودش استفاده کند، هدف دیگری نداشت. طبیعتاً این فکر خیلی خوشحالم نکرد اما بعد از لحظه ای فهمیدم که این مسئله کاملاً قابل انتظار بود که هوریکی چنین نظری در مورد من پیدا کرده باشد. از خیلی وقت پیش حتی زمانی که کودک بودم، به نظر می رسید که ملزومات مورد نیاز برای انسان بودن را نداشتم. و تا جایی که من می دانم، این تحقیر، حتی از جانب هوریکی، ممکن است کاملاً سزاوار و درست باشد. با آرامشی ساختگی گفتم: "جنایت، متضاد جنایت چیه؟ این یکی سخته."

"البته که قانون! " هوریکی خیلی رک جواب داد. دوباره به چهره اش نگاه کردم. نور چراغ قرمز چشمک زن نئونی علامتی از یکی از ساختمان های مجاور روی چهره اش افتاده بود. چهره هوریکی وقار و سنگینی چهره ی یک بازپرس بی رحم را داشت. تا مغز استخوانم لرزیدم.

"جنایت به دسته دیگه ای تعلق داره."

تصور کنید که بگوییم قانون متضاد جنایت است! اما شاید به لطف این مفاهیم ساده، افراد جامعه میتوانند در ارضاء نفس به زندگی خود ادامه دهند. آنها فکر می‌کنند که جنایت در جایی که پلیس حضور ندارد، اتفاق می‌افتد.

"خب در اون صورت چی باید باشه؟ خدا؟ به تو که خیلی میاد. یه چیزی در تو هست که آدم رو یاد کشیش‌های مسیحی می‌اندازه که به نظرم خیلی هم آزاردهنده ست."

"بیا سرسری از مسئله نگذریم. بیا با هم یکم بیشتر بهش فکر کنیم. موضوع جالبی نیست؟ به نظرم میشه همه چیز رو در مورد یک نفر بر اساس جوابش به همین یک سوال فهمید."

"جدی که نمیگی؟ متضاد جنایت، پرهیزکاریه، یک شهروند پرهیزکار. به طور خلاصه یکی مثل من."

"شوخی رو بذار کنار. پرهیزکاری متضاد گناهه، نه جنایت."

"گناه و جنایت با هم فرق دارن؟"

"آره، فک کنم. پرهیزکاری و گناه مفاهیمی هستن که توسط انسان‌ها خلق شدن، کلماتی برای اخلاقیاتی که انسانها به طور قراردادی ابداع کردن."

"چه دردسری! خب به نظرم در این فرض متضاد خداست. خدا. اگه همه چیز رو به خدا بسپاری، مسیر رو اشتباه نمیری... گرسنمه."

"یوشیکو داره طبقه پایین مقداری باقلا میپزه."

"ممنون، من باقلا دوست دارم." روی زمین دراز کشید و دستانش را زیر سرش گذاشت.

گفتم: "به نظر خیلی به جنایت علاقه‌مند نیستی."

"درسته. من مثل تو یه مجرم نیستم. شاید خودم رو قاطی عیاشی بکنم اما باعث مرگ زنی نمیشم و ازشون پول هم نمیدزدم."

صدایی در مخالفت و مقاومت هرچند ضعیف اما از روی استیصال، از جایی درون قلبم حرف می‌زد؛ می‌گفت که من باعث مرگ کسی نشده‌ام، که از کسی پول ندزدیده‌ام اما باری دیگر، عادت دیرینه‌ی خود را شیطان پنداشتن، کنترلم را به دست گرفت.

تقریباً برایم غیر ممکن است با کسی رو در رو مخالفت کنم. با تمام توانم تلاش می‌کردم تا انبوه احساساتی که در درونم شعله می‌کشید را کنترل کنم. نهایتاً زمزمه‌وار تقریباً خطاب به خودم گفتم: "اعمالی که با حبس مجازات می‌شن تنها نوع جنایت نیستن. اگه متضاد جنایت رو می‌دونستیم فکر کنم ماهیت واقعی‌اش رو می‌فهمیدیم. خدا، رستگاری، عشق، روشنایی. اما برای خدا متضادی تحت عنوان ابلیس وجود داره. در مقابل رستگاری، تباهی قرار داره. برای عشق، نفرت وجود داره. برای روشنایی هم تاریکی. برای خوبی، بدی. جنایت و دعا؟ جنایت و توبه؟ جنایت و اعتراف؟ جنایت و... نه، همه‌ی اینها مترادف هستن. چه چیزی متضاد جنایته؟"

"خب اگه جنایت رو از آخر به اول هجی کنی - نه، معنی نمیده. اما به هر حال این کلمه حروف برنج رو داره. گشمنمه. یه چیزی بیار بخورم."

"چرا خودت نمیری یه چیزی برای خوردن پیدا کنی؟" صدایم از خشمی که تا به حال هرگز نشان نداده بودم به لرزه افتاد. "خیلی خوب. میرم طبقه پایین، بعدش یوشیکو و من جنایاتی رو دونفری مرتکب می‌شیم. نمایش شخصی از بحث‌های پوچ و توخالی بهتره. متضاد جنایت برنجه. نه، باقلاست." او انقدر گیج بود که به زحمت می‌توانست کلمات را شمرده ادا کند.

"هر کار دوست داری بکن. فقط از اینجا گورتو گم کن."

در حالی که زیر لب حرف‌های پرت و پلا می‌زد، از جایش بلند شد. "جنایت و شکم خالی. شکم خالی و باقلا. نه، اینا مترادف هستن."

جنایت و مکافات؛ اثر داستایوفسکی. این کلمات در گوشه‌ای از ذهنم می‌چرخیدند و مرا به لرزه می‌انداختند. تصورش را بکنید که داستایوفسکی جنایت و مکافات را در کنار هم، نه به عنوان مترادف، بلکه به عنوان متضاد دسته‌بندی کرده است؛ جنایت و مکافات را، ایده‌هایی کاملاً مغایر و ناسازگار درست مثل آب و روغن.

حس می‌کردم شروع به فهمیدن این مطلب کرده‌ام که چه چیزی در کف استخر گل آلود آشفتگی ذهنی داستایوفسکی وجود دارد - نه، هنوز نمی‌توانستم آن را ببینم... چنین افکاری مانند فانوسی چرخان از ذهنم می‌گذشتند که صدایی شنیدم.

"باقلاهای محشری داری، بیا به نگاه بنداز".

صدا و رنگ هوریکی تغییر کرده بود. درست یک دقیقه پیش تلوتلوخوران از پله‌ها پایین رفت، و حالا قبل از اینکه متوجه رفتنش بشوم، برگشته بود. "چی شده؟"

هیجان عجیبی وجودم را فرا گرفت. دو نفری از پشت بام به سمت طبقه‌ی دوم پایین رفتیم و وسط راه پله‌ها به سمت اتاقم در طبقه همکف بودیم که هوریکی ایستاد و زمزمه کرد "نگاه کن"، با دستش اشاره کرد.

پنجره کوچکی به سوی اتاقم باز شد که از طریق آن می‌توانستم داخل را ببینم. چراغ روشن بود و دو جانور دیده می‌شدند.

چشمانم گیج می‌رفت اما از بین نفس‌های وحشیانه‌ام با خودم زمزمه کردم که "این فقط یک جنبه‌ی دیگر از رفتار انسان هاست، جایی برای شگفت زدگی نیست". بهت‌زده روی پلکان ایستادم، حتی به فکرم نرسید که به یوشیکو کمک کنم.

هوریکی با سر و صدا گلویش را صاف کرد. من به پشت بام برگشتم تا فرار کنم و در آنجا از حال رفتم. احساساتی که در حال تماشای آسمان ابری شب تابستانی به من هجوم آورده بودند ناشی از خشم یا نفرت نبودند، حتی اندوه هم نبودند. آن‌ها ناشی از هراسی مقاومت ناپذیر بودند، نه ترسی که از دیدن ارواح در گورستان به وجود می‌آید بلکه هراس اجدادی ددمنشانه‌ای که نمی‌تواند در چهار یا پنج کلمه بیان شود، شاید بشود گفت شبیه به رو در رو شدن ناگهانی با بدن

تماما سفید پوش خدا در بیشه مقدس معبد شینتوست. از آن شب موهایم خیلی زود خاکستری رنگ شدند. حالا دیگر تمام اعتمادم به خودم را از دست داده بودم. به تمام مردان بی‌اندازه مشکوک بودم و تمام امیدها برای چیزهای این جهانی، تمام شادی‌ها، تمام دلسوزی‌ها را تا ابد رها کردم. حقیقتا اتفاق سرنوشت‌سازی در زندگی‌ام بود. در میان پیشانی، در بین ابروانم، جراحی برداشته بودم، جراحی که هر بار با انسانی برخورد میکردم، درد میگرفت.

"باهات همدردی می‌کنم، اما امیدوارم که ازش درس گرفته باشی. دیگه برنمیگردم. این جایه جهنم تمام عیاره، اما تو باید یوشیکو رو ببخشی. به هر حال تو خودت هم خیلی آدم خاصی نیستی. خداحافظ". هوریکی آنقدر احمق نبود که در چنان وضعیت خجالت‌آوری باقی بماند.

از جایم بلند شدم و لیوانم را پر کردم. با تلخی گریستم، با صدای بلند گریستم، می‌توانستم تا ابد گریه کنم.

بدون اینکه متوجه شوم، یوشیکو با بیچارگی پشت سرم ایستاده بود و سینی پراز باقلا را در دستش گرفته بود.

"گفت که هیچ کاری..."

"مهم نیست، چیزی نگو. تو اونقدر باتجربه نیستی که به دیگران با شک نگاه کنی. بشین. بیا باقلاها رو بخوریم".

کنار هم نشستیم و باقلاها را خوردیم. با خودم فکر کردم آیا اعتماد تمام و کمال گناه است؟ آن مرد مغازه دار بی سواد کوتوله نحیف حدوداً ۳۰ ساله‌ای بود که از من می‌خواست برایش کاریکاتور بکشم و بعد در مورد پول بی‌ارزشی که به من میداد، کلی سر و صدا راه می‌انداخت.

بدون تعجبی، آن مغازه دار دیگر سروکله‌اش پیدا نشد. نسبت به او در قیاس با هوریکو نفرت کمتری حس می‌کردم. چرا وقتی اولین بار آن‌ها را دید به جای اینکه به پشت بام برگردد تا به من خبر بدهد، گلوش را با سر و صدا صاف نکرد؟ شبها وقتی نمی‌توانستم بخوابم نفرت و انزجار از او در درونم جمع می‌شد تا جایی که از فشار آن به ناله کردن می‌افتادم.

نه یوشیکو را بخشیدم و نه از بخشیدنش امتناع کردم. یوشیکو در اعتماد به مردم اعجوبه بود. او نمی‌دانست چطور به کسی مشکوک شود. اما فلاکتی که این مسئله به وجود آورد...

خدایا! از تو می‌پرسم: آیا اعتماد کردن گناه است؟

بیشتر از آلوده کردن بدن یوشیکو، آلوده کردن اعتماد او به مردم بود که تبدیل به سرچشمه‌ی دائمی از اندوه شد و زندگی مرا غیرقابل تحمل کرد. برای کسی مثل من که در توانایی اعتماد کردن به دیگران بسیار ترک خورده و شکسته‌ام، که فلاکت بارانه می‌ترسم و همیشه سعی می‌کنم که حالت چهره مردم را بخوانم، اعتماد پاک یوشیکو بسیار منزه و بی‌آلایش به نظر می‌رسید، درست مثل آبشاری در میان برگ‌های سبز. فقط یک شب کافی بود تا آب‌های این آبشار

پاک را زرد و گل آلود کند. از آن شب یوشیکو نسبت به هر لبخند یا اخم من نگران می‌شد.

وقتی صدایش می‌کردم از جایش می‌پرید و به نظر می‌رسید نمی‌داند به کدام سمت باید بچرخد. عصبی و ترسیده باقی ماند، مهم نبود که چقدر تلاش کنم تا لبخند بزند، مهم نبود که چقدر نقش دلک را بازی کنم. با عناوین محترمانه فراوان و مفرطی مرا خطاب قرار می‌داد.

آیا اعتماد پاک و بی‌آلایش واقعا گناه است؟

دنبال کتابهای متعددی گشتم که در آنها زن متاهلی مورد تجاوز قرار گرفته بود، سعی کردم آنها را بخوانم، اما هیچ نمونه‌ای پیدا نکردم که در شرایط اسفباری مثل یوشیکو مورد تجاوز قرار گرفته باشد. داستان او ظاهرا هرگز نمی‌توانست تبدیل به یک رمان شود. شاید حتی می‌توانستم حس بهتری داشته باشم اگر چیزی با کوچکترین شباهتی به عشق بین آن مغازه دار کوتوله و یوشیکو وجود می‌داشت اما یک شب تابستانی یوشیکو به یک نفر اعتماد کرد و فقط همین لازم بود... و به خاطر آن اتفاق، شکافی در میان ابروانم ایجاد شد، صدایم گرفته شد، موهایم زودتر از موعد خاکستری شد و یوشیکو محکوم به زندگی در اضطراب و ترس شد. در بیشتر رمان‌هایی که خواندم تاکید بر این مسئله بود که آیا شوهر "رفتار" همسرش را بخشیده بود یا نه. به نظرم رسید شوهری که هنوز از حق بخشیدن یا نبخشیدن برخوردار است، آدم خوشبختی است. اگر فکر کند که ممکن نیست بتواند همسرش را ببخشد به جای سر و صدا راه انداختن، باید به سرعت ممکن طلاق بگیرد و همسر تازه‌ای برای خودش پیدا کند. اگر نمی‌تواند

این کار را بکند باید همسرش را ببخشد و از خودش بردباری نشان بدهد. در هر صورت به هر طریقی که احساسات شوهر امر کند مسئله کاملاً فیصله خواهد یافت. به عبارت دیگر هرچند چنین اتفاقی قطعاً شوک بزرگی برای شوهر بوده است، صرفاً یک شوک است و نه مجموعه بی‌پایانی از امواج که بارها و بارها به سمتش برگردد و به یادش بیاید. به نظرم رسید که این مسئله، مشکلی است که با خشم هر شوهر مقتدری از بین خواهد رفت. اما در مورد ما، شوهر آدم مقتدری نبود، و وقتی به آن جریانات فکر می‌کردم حس می‌کردم که همه چیز تقصیر من بوده است. من حتی نمی‌توانستم کلمه‌ای در اعتراض بیان کنم چه برسد به خشمگین شدن! علت این که به همسرم تجاوز شده بود فضیلت نایابی بود که به همراه داشت، فضیلتی که همیشه از آن تقدیر می‌کردم، فضیلتی بی‌نهایت ترحم برانگیز که می‌توان آن را اعتماد بی‌آلایش نامید.

آیا اعتماد بی‌آلایش گناه است؟

حالا که نسبت به تنها فضیلتی که به آن اتکا می‌کردم، مشکوک شده بودم، در کم نسبت به تمام چیزهای اطرافم را از دست داده بودم. تنها پناهگاهم شراب بود. صورتم به شکل محسوسی زمخت شده بود و دندانم به خاطر مسابقات می‌گساری بی‌پایانی که خودم را غرقش کرده بودم، کنده شد و از دهانم بیرون افتاد. نقاشی‌هایی که میکشیدم بیشتر متمایل به نقاشی‌های مبتذل شده بود. نه، ساده‌تر بگوییم: در آن زمان شروع به کپی تصاویر غیراخلاقی کردم و مخفیانه آن‌ها را می‌فروختم. برای خرید جین پول می‌خواستم. هر وقت به یوشیکو نگاه می‌کردم، همیشه نگاهش را برمی‌گرداند و می‌لرزید. شک، شک‌های جدید می‌زاید! بعید بود

که زنی کاملاً بی دفاع، فقط همان یک بار تسلیم مغازه دار شده باشد، مگر نه؟ آیا او با هوریکی هم رابطه داشت؟ یا با کسی که حتی من نمی شناختم؟ جرئت پرسیدن از او را نداشتم؛ در تردیدها و ترس های همیشگی ام به خودم می پیچیدم. جین می خوردم. گاهی وقت ها که مست بودم با ترس و به صورت غیرمستقیم سعی می کردم از او بپرسم. در قلبم با جوابهای او، خیلی احمقانه از شادی به اندوه می پریدم، اما در ظاهر هرگز دلقک بازی افراطی ام را پایان ندادم. و بعد، قبل از اینکه به خواب عمیق فرو بروم، نوازشی اهریمنی و زشت را به او تحمیل می کردم.

نزدیک پایان سال یک شب دیر وقت و کاملاً مست به خانه آمدم. حس کردم دوست دارم یک لیوان آب قند بخورم، به نظر می آمد یوشیکو خوابیده باشد بنابراین خودم به آشپزخانه رفتم تا دنبال ظرف شکر بگردم. سرپوش را برداشتم و به داخل نگاه کردم. هیچ شکری نبود، فقط یک جعبه مقوایی سیاه و نازک بود. با گیجی آن را در دست گرفتم و شروع به خواندن برچسب کردم. یکه خوردم: یک نفر قسمت بیشتر نوشته ها را خراشیده بود اما قسمتی که با حروف غربی نوشته شده بود دست نخورده باقی مانده بود. لغت DIAL خوانا بود.

در آن زمان من کاملاً به جین وابسته بودم و هرگز قرص خواب نمی خوردم، اگرچه بی خوابی یک بیماری قدیمی بود و من با اکثر قرص های خواب آشنا بودم. محتویات این بسته بدون شک بیشتر از میزان لازم برای کشتن یک فرد بود. مهر جعبه شکسته نشده بود، احتمالاً موقع خراشیدن برچسب تصمیم گرفته بودم که برای زمانی که ممکن بود به آن احتیاج پیدا کنم، اینجا پنهانش کنم. آن طفلک

بینوا نمی‌توانست حروف غربی را بخواند و احتمالاً من فکر کرده بودم خراشیدن حروف برچسب ژاپنی با ناخنم کفایت می‌کند. (تو هیچ گناهی مرتکب نشده‌ای).

خیلی آرام لیوانی را پر از آب کردم. مراقب بودم که کوچکترین صدایی ایجاد نشود و عمداً مهر جعبه را شکستم. تمام محتویات جعبه را توی دهانم ریختم، به آرامی لیوان آب را سرکشیدم. برق‌ها را خاموش کردم و به رختخواب رفتم. برای سه شبانه روز مثل یک مرده دراز کشیده بودم. دکتر آن را اتفاقی تلقی کرد و آنقدر مهربان بود که فرستادن گزارش برای پلیس را به تأخیر بیندازد. به من گفتند از زمان به دست آوردن هوشیاری‌ام در بین کلماتی که زمزمه میکردم، می‌گفته‌ام که "من دارم میرم خونه". برای خودم هم معلوم نیست منظورم از خانه چه بوده است اما به هر حال به من گفتند اینها کلماتی بودند که همراه با گریه فراوان بیان کرده‌ام.

رفته رفته مه از بین رفت و وقتی هوشیاری‌ام را به دست آوردم، دیدم که در کنار بالش‌م سفره ماهی با قیافه‌ای گرفته و ناخوشایند نشسته بود.

"دفعه قبل هم آخرای سال بود. مگه نه؟ همیشه آخرسال رو انتخاب می‌کنه، درست وقتی که همه دیوانه وار سرشون شلوغه. اگه به این کارش ادامه بده بالاخره منو دق میده."

مادام بار کیوباشی مخاطب حرفهای سفره ماهی بود.

صدا زدم: "مادام؟"

"چیه؟ به هوش اومدی؟" چهره‌ی خندانش را در حال صحبت با من به سمتم گرفته بود.

اشک‌هایم سرازیر شد "منو از یوشیکو دور کن". این کلمات حتی برای خودم هم غیرمنتظره بود.

مادام روی پاهایش ایستاد و آهی بلند کشید.

و بعد من لغزش زبانی کاملاً غیر عمدی‌ای را مرتکب شدم، اشتباهی خیلی مضحک و احمقانه که در قالب هیچ کدام از این صفت‌ها، توصیف پذیر نیست. گفتم: "به جایی می‌رم که هیچ زنی وجود نداشته باشه".

سفره ماهی اولین کسی بود که واکنش نشان داد، آن هم با خنده‌ای بلند! مادام پوزخند زد. و من در میان اشک‌هایم سرخ شدم و برخلاف حال، لبخند زدم.

سفره ماهی در حالی که به خنده‌ی احمقانه‌اش ادامه می‌داد گفت: "ایده‌ی محشریه! باید به مکانی بری که هیچ زنی وجود نداشته باشه، به محض اینکه زن‌ها دوره‌ات می‌کنن همه چیز خراب میشه. آره، مکانی بدون زن‌ها پیشنهاد خوبیه".

"مکانی بدون زن‌ها!" و بدترین قسمت در مورد آن حرف‌ها، تجسم واقعی آن هذیان‌های دیوانه وار بود که بعدها به شکل هولناکی اتفاق افتاد.

به نظر می‌رسید یوشیکو متوجه شده باشد که دلیل خوردن آن قرص‌های خواب، کفاره‌ی گناه او بوده است و این باعث شد تا باز بیشتر از قبل در مقابل من حس عدم اطمینان داشته باشد. هرگز لبخند نمی‌زد و به نظر می‌رسید انگار غیر

ممکن است که بشود او را قانع کرد تا حرف بزند. آپارتمان به نظرم خیلی غم‌انگیز می‌آمد، طوری که نهایتاً به طور معمول برای خوردن نوشیدنی‌های ارزان بیرون میرفتم. بعد از اتفاق مربوط به قرص‌های خواب، به شکل قابل ملاحظه‌ای وزن از دست دادم، در بازوها و پاهایم حس سنگینی میکردم و معمولاً برای کشیدن کاریکاتورها خیلی تنبلی می‌کردم. سفره ماهی وقتی که برای ملاقاتم آمده بود مقداری پول برایم گذاشته بود. (او گفته بود: "هدیه‌ای کوچک از طرف منه" و جوری آن پول را داده بود که انگار واقعا پول خودش بود. اما بعداً فهمیدم که مثل قبل این پول را برادرانم فرستاده بودند. این دفعه بر خلاف آن موقعی که از خانه‌ی سفره‌ماهی فرار کردم، توانستم نگاه مبهم گذرایی به درون غرور و برتری ساختگی‌اش بیندازم؛ من هم باهوش بودم و تظاهر می‌کردم که کاملاً از جریان اتفاقات بی‌اطلعم. و خاضعانه به خاطر پول از سفره ماهی تشکر کردم. اگر چه حس عجیبی به من دست داد انگار که در آن واحد هم می‌توانستم و هم نمی‌توانستم درک کنم که چرا آدمهایی مثل سفره ماهی به چنین حیل‌های پیچیده‌ای متوسل می‌شوند). بدون هیچ تردیدی به تنهایی با آن پول به چشمه‌های آب گرم ایزوی جنوبی رفتم. هرچند من آدمی نیستم که برای تفریح به چشمه‌های آب گرم بروم و با فکر کردن به یوشیکو آنچنان حس تنهایی بر من غلبه کرد که روحیه‌ی آرامی که می‌گذاشت از پنجره اتاقم به کوهستان خیره شوم را کاملاً از بین برد. لباسهایم را عوض هم نکردم، حتی به سراغ آب گرم هم نرفتم. در عوض به سمت بارهای کوچک کثیفی که مثل دک‌های فروش سوغاتی به نظر می‌رسیدند، می‌دویدم و آنقدر جین می‌خوردم تا کاملاً در آن غرق شوم. بیمارتر از قبل از سفر، به توکیو برگشتم.

شبی که به توکیو برگشتم برف سنگینی می‌بارید. در حالت مستی میان ردیف‌های بارهای پشت گینزا می‌چرخیدم، بارها و بارها برای خودم شعر می‌خواندم، آنقدر آرام که به شکل زمزمه بود "از اینجا تا خونه صدها مایل فاصله ست، از اینجا تا خونه صدها مایل فاصله ست..." در حین راه رفتن با سرکفش‌هایم، به برف‌هایی که جمع شده بودند لگد می‌زدم. ناگهان استفراغ کردم. اولین باری بود که خون استفراغ می‌کردم. یک پرچم خورشید در حال طلوع بزرگ روی برف‌ها نقش بست. مدتی قوز کرده همانجا ماندم. بعد با دو دستم از اطراف که هنوز برفش تمیز بود برداشتم و صورتم را تمیز کردم. من گریه کردم.

"این مسیر کوچک به کجا منتهی خواهد شد؟"

این مسیر کوچک به کجا منتهی خواهد شد؟"

از دور، خیلی مبهم، مانند توهمی شنیداری، صدای شعر خواندن دختر کوچکی را می‌شنیدم.

بدبختی.

همه نوع آدم بدبخت در این جهان وجود دارد. به نظرم اغراق نیست اگر بگوییم که جهان سراسر از آدم‌های بدبخت ساخته شده است، اما آن افراد می‌توانند با بدبختی‌های جامعه دامن‌دانه و بی‌محابا مبارزه کنند و از طرفی جامعه هم به سادگی تلاش‌های آن‌ها را درک می‌کند و با آن‌ها همدردی می‌کند. اما بدبختی من کاملاً از گناهان و فساد خودم ریشه می‌گرفت و من هیچ راهی برای مبارزه با کسی نداشتم، اگر هرگز تلاش می‌کردم تا حرفی در قالب اعتراض بزنم،

حتی یک کلمه‌ی زمزمه وار، تمام جامعه و نه صرفاً سفره ماهی، بدون شک با حیرت فریاد برمی آوردند که "ببین چقدر پروئه که این شکلی حرف میزنه!" آیا من کسی هستم که به آن پر رو و خود پرست می‌گویند یا برعکس آن، مردی با روحیه‌ی بسیار ضعیف هستم؟ واقعا نمی‌دانم کدام یک از اینها هستم. از آنجا که به نظر می‌رسید در هر دو فرض آدمی پر از عیب و فساد خواهم بود، ناچار به درون بدبختی سقوط کردم و هیچ نقشه‌ی خاصی برای جلوگیری از سقوطم نداشتم.

از کنار توده‌ی برف انباشته شده بلند شدم و این فکر در ذهنم بود که باید بدون تأخیر داروی مناسب را تهیه کنم. به داروخانه‌ای در آن نزدیکی رفتم. به محض ورودم، صاحب داروخانه و من نگاه‌هایی رد و بدل کردیم؛ در آن لحظه مثل این بود که انگار در نور فلاش عکاسی گرفتار شده باشم. خیلی رسمی صاف ایستاد اما در چشمان کاملاً گشوده‌اش، اثری از هشدار یا نفرت وجود نداشت، چهره‌اش بیانگر اشتیاق بود، تقریباً در جستجوی رستگاری. با خودم فکر کردم "اون هم باید بدبخت باشه، مردمان بدبخت نسبت به بدبختی دیگران حساس هستن". تا آن موقع متوجه نشده بودم که به سختی با اتکا به عصاهای زیر بغل آنجا ایستاده است. میل دویدن به پشت سر او را در خودم سرکوب کردم اما نتوانستم چشمانم را از صورتش برگردانم. حس کردم اشک‌ها سرازیر شده‌اند، و بعد دیدم که چشمان درشت او از اشک لبریز شده است.

همه‌اش همین بود. بدون بیان کلمه‌ای از داروخانه بیرون رفتم و تلوتلوخوران به آپارتمانم برگشتم. از یوشیکو خواستم که محلول نمک درست کند. آن را سر

کشیدم. بدون اینکه چیزی بگویم به رختخواب رفتم. تمام روز بعد را در رختخواب ماندم. به عنوان بهانه این دروغ را گفتم که در حین برگشتن حس سرماخوردگی می‌کرده‌ام. هنگام شب آشفستگی‌ام در مورد خونی که مخفیانه استفراغ کرده بودم، برایم غیرقابل تحمل شد و از رختخواب بیرون آمدم. دوباره به داروخانه رفتم، این بار با لبخندی برای زن توضیح دادم که شرایطم چیست. با لحنی متواضعانه در مورد راه درمان از او مشورت خواستم.

"باید الکل رو ترک کنی."

مانند خویشاوندان نسبی بودیم.

"ممکنه مسمومیت الکلی داشته باشم اما باز هم نمیتونم سراغش نرم."

"نباید این کار رو بکنی. شوهرم علی‌رغم اینکه سل داشت، عادت داشت خودشو توی الکل غرق کنه، مدعی بود که با این کار میکروب‌ها را از بین میبره. این شکلی بود که عمرش رو کوتاه کرد."

"انقدر هوسش رو دارم که نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. متاسفم. من به درد هیچ چیزی نمیخورم."

"کمی دارو بهت میدم. اما لطفاً لااقل نوشیدن الکل رو کم کن."

بیوه‌ای با یک پسر بود. پسرک جایی در استان به مدرسه پزشکی می‌رفت، اما الان به خاطر همان بیماری که پدرش را کشته بود در مرخصی تحصیلی بود. پدرشوهرش به علت فلج در بستر افتاده بود، خودش هم از زمانی که پنج سالش

بود به علت ابتلا به فلج اطفال توانایی حرکت دادن بخشی از بدنش را از دست داده بود. در حالی که لنگان لنگان به این طرف و آن طرف داروخانه می‌رفت، داروهای گوناگونی از قفسه‌های مختلفی انتخاب کرد و توضیح داد که هر کدام چه بودند.

"این دارویی برای ساختن خونت. این سرمی از ویتامین‌های تزریقیه. این هم سوزن زیر پوستیه.

اینها قرص کلسیم هستن، این هم دیاستاز برای این که رودل نداشته باشی."

درهنگام توضیح دادن در مورد نیم دوجین داروها، پر از مهربانی و عطوفت بود، محبت این زن بدبخت خیلی اغراق آمیز بود. در آخر گفت: "این دارویی برای زمانیه که خیلی بدجور هوس نوشیدن الکل داری و نمیتونی جلوی خودت رو بگیری." خیلی سریع جعبه کوچک را بسته‌بندی کرد.

مورفین بود.

او گفت که از الکل مضرت‌تر نیست و من حرفش را باور کردم. یک دلیلش این بود که در جایی قرار داشتم که کثافت و آلودگی مستی را حس می‌کردم و خیلی خوشحال بودم که می‌توانستم از بردگی طولانی مدت شیطانی به نام الکل فرار کنم. بدون هیچ لغزشی ناشی از دو دلی، مورفین را به بازویم تزریق کردم. حس ناامنی‌ام، کج خلقی و بزدلی کاملاً از بین رفت. تبدیل به آدم بسیار مثبت اندیش و گوینده‌ای فصیح شده بودم. تزریق‌ها باعث شدند فراموش کنم که بدنم چقدر ضعیف بود و با انرژی سرگرم کاریکاتورهاهم شدم. گاهی حتی موقع طراحی کاریکاتورها ناگهان می‌زدم زیر خنده.

قصدم این بود که روزی یک تزریق انجام بدهم، اما بعد شد دوتا، بعد سه تا؛ وقتی به چهار رسید دیگر نمی توانستم بدون تزریق کار کنم.

تمام چیزی که نیاز داشتم زن داروفروش بود که نصیحتم کند و بگوید چقدر وحشتناک است اگر معتاد شوم! خودم که حس می کردم قبلا تبدیل به یک معتاد تمام و کمال شده‌ام (من خیلی در مقابل نظرات دیگران تاثیرپذیرم. وقتی مردم به من می گویند: "تو واقعا نباید این پول رو خرج کنی ولی فکر می کنم به هر حال این کار رو می کنی..."، دچار توهم عجیبی می شوم که اگر آن پول را خرج نکنم به نوعی بر خلاف انتظارات آنها عمل کرده‌ام. بنابراین همیشه تمام پول را فوراً خرج می کردم). پریشانی‌ام از تبدیل شدن به یک معتاد، در واقع باعث می شد تا بیشتر دنبال مواد مخدر بروم.

"التماس می کنم! فقط یه جعبه دیگه، قسم می خورم که آخر ماه پولش رو بدم."

"تا جایی که به من مربوطه زمان پرداخت پول اصلا اهمیتی نداره، اما میدونی پلیس خیلی دردسرساز شده."

چیزی ناپاک، خبیث، پلید، همیشه دور و بر من می پلکد.

"بهت التماس می کنم! یه چیزی بهشون بگو، سرشون رو یه جوری گرم کن."

همانطور ادامه دادم: "بدون داروها هیچ کاری نمیتونم بکنم. یه جورایی برام انرژی‌زا هستن."

"نظرت در مورد هورمون تزریقی چیه؟"

"احمق نباش. یا الکل یا اون داروها. یکی از این دوتا. اگر اونها رو نداشته باشم نمیتونم کار کنم."

"نباید بری سراغ الکل."

"درسته، از موقعی که این داروها رو مصرف می‌کنم حتی یه قطره هم نخوردم. به لطف تو وضعیت فیزیکیم خوبه. میدونی نمیخوام برای همیشه اون کاریکاتورهای احمقانه رو بکشم، حالا که دیگه الکل رو ترک کردم و با خودم رک و راست شدم، می‌خوام برم درس بخونم. مطمئنم نقاش بزرگی میشم. بهت ثابت می‌کنم. فقط اگه بتونم از این دوره بحرانی بگذرم... پس خواهش می‌کنم... هر جوری میتونی کمک کن دیگه."

غرق خنده شد. "عجب مزاحمی هستی. تا جایی که من میدونم ممکنه تو همین الان هم معتاد شده باشی." همانطور که به سمت قفسه می‌رفت تا مقداری دارو بردارد، عصاهایش تلق تلق می‌کردند.

"نمی‌تونم بسته کامل بهت بدم. همه‌اش رو مصرف می‌کنی. بیا این نصفشه."

"چقدر خسیس شدی! اما اگه فقط همین ازت برمیاد عیبی نداره."

به محض برگشتن به خانه مواد را تزریق می‌کردم. یوشیکو با ترس و لرز می‌پرسید:

"درد نداره؟"

"معلومه که داره، اما مهم نیست که چقدر دردناک باشه، باید این کار رو بکنم. این تنها راهیه که بتونم کارم رو بهتر کنم. متوجه شدی که اخیراً چقدر سالم بودم؟"

و بعد با خنده و بازی می‌گفتم: "بریم سراغ کار، کار، کار."

یک شب دیر وقت به داروخانه رفتم و در زدم. همین که زن دارو فروش را دیدم که با لباس خواب خودش را روی عصاهایش به جلو می‌کشد دستانم را دورش حلقه کردم و تظاهر کردم که گریه می‌کنم.

بدون هیچ حرفی یک جعبه به من داد.

زمانی که متوجه شدم مواد در واقع مثل جین شیطانی، پلید -نه، پلیدتر- هستند، دیگر یک معتاد کامل شده بودم. واقعا به نهایت بی‌شرمی و بی‌حیایی رسیده بودم. به علت تمایل برای به دست آوردن مواد، دوباره به کپی کردن عکس‌های مبتذل روی آوردم. علاوه بر آن رابطه‌ای را با زن چلاق دارو فروش شروع کردم که میشود به درستی آن را کریه و ناپسند نامید.

با خودم فکر کردم "دوست دارم بمیرم. دوست دارم بمیرم، خیلی بیشتر از قبل. الان دیگه شانسی برای بهبود نیست."

مهم نیست چه نوع کاری انجام بدهم، مهم نیست چه کاری انجام بدهم، مطمئناً به شکست منتهی خواهد شد؛ پوششی نهایی برای شرمساری‌ام. آن رویای با دوچرخه به تماشای آبشارهای در میان برگ‌های سبز تابستانی رفتن، برای

کسانی مثل من نبود. تمام آنچه اکنون می‌تواند اتفاق بیافتد، گناه‌های پلید و تحقیرآمیز است که بر روی دیگری انباشته می‌شود و عذاب کشیدن من شدیدتر می‌شود. می‌خواهم بمیرم. باید بمیرم. زندگی خود ریشه‌ی گناه است.

مدام بین آپارتمانم و داروخانه در رفت و آمد بودم، اغلب با حالتی نیمه دیوانه. هر چه بیشتر کار می‌کردم، بیشتر مورفین مصرف می‌کردم تا جایی که بدهی‌ام در داروخانه به رقم وحشتناکی رسید. هر موقع که زن داروفروش چشمش به من می‌افتاد اشک در چشمانش جمع می‌شد. من هم گریه می‌کردم.

دوزخ.

تصمیم گرفتم به عنوان آخرین پناهگاه، آخرین امیدم برای فرار از دوزخ، نامه‌ای طولانی برای پدرم بنویسم و در آن به طور کامل و دقیق به شرایطم اعتراف کنم (البته به استثنای روابط دوستانه‌ام). اگر این کار جواب نمی‌داد هیچ راهی جز حلق آویز کردن خودم نداشتم، تصمیمی که به مثابه‌ی شرط‌بندی بر سر وجود خدا بود.

نتیجه فقط همه چیز را بدتر کرد. جواب نامه‌ای که روز و شب منتظرش بودم، هرگز نیامد. اضطراب و هراسم باعث شد تا دوز بیشتری از مواد را مصرف کنم.

یک روز تصمیم قطعی گرفتم که ده تزریق انجام دهم و شب خودم را به درون رودخانه بیاندازم. اما در بعد از ظهر روزی که برای این کار انتخاب کرده بودم، سروکله‌ی سفره ماهی و هوریکی پیدا شد (ظاهراً توانسته بود با بصیرت شیطانی‌اش از نقشه‌ام خبردار شود).

هوریکی رو به رویم نشست و با لبخندی مهربان -از آن لبخندهایی که هرگز در چهره‌اش ندیده بودم- گفت: "شنیدم خون سرفه می‌کنی." به خاطر آن لبخند مهربان آنقدر قدردان و خوشحال بودم که چهره‌ام را برگرداندم و شروع به گریه کردم. با همان یک لبخند مهربان، کاملاً خورد شدم و خفه شدم.

مرا سوار اتومبیل کردند. سفره ماهی با لحنی آرام (آنقدر آرام که ممکن است دلسوزانه توصیف شود) به من اطلاع داد که فعلاً باید در یک بیمارستان بستری شوم و اینکه همه چیز را باید به آن‌ها بسپرم. در حالی که از روی بیچارگی اشک می‌ریختم، از هرچه آن دو فرمان می‌دادند، مانند فردی فاقد هر گونه اراده، تصمیم و هر چیز دیگری، پیروی می‌کردم. هر چهار نفرمان (یوشیکو هم همراهمان آمد) برای مدت نسبتاً طولانی با اتومبیل سفر کردیم. حوالی غروب به ورودی بیمارستان بزرگی در جنگل رسیدیم.

تنها فکر این بود که اینجا باید بیمارستان مسلولین باشد.

توسط پزشک جوانی تحت آزمایش دقیق و به شکل ناخوشایندی دلسوزانه قرار گرفتم. "باید برای مدتی اینجا استراحت کنی و بهبودیت رو به دست بیاری." این حرف را زد و کلمات را با لبخندی که فقط می‌توانم آن را به عنوان نشانه خجالتی بودنش در نظر بگیرم، بیان می‌کرد. وقتی که سفره ماهی، هوریکی و یوشیکو می‌خواستند آنجا را ترک کنند و مرا تنها بگذارند، یوشیکو بقچه‌ای به من داد که مقداری لباس درونش بود و بعد در سکوت از کیف دستی‌اش سوزن زیر پوستی و آنچه از داروها باقی مانده بود را به من داد. آیا ممکن است که بعد از تمام این اتفاقات واقعاً باور کرده باشد که آن‌ها صرفاً داروی انرژی‌زا هستند؟!

گفتم: "نه، دیگه به اونها نیازی ندارم".

اتفاق کم نظیری بود. فکر نمی‌کنم که اغراق باشد اگر بگویم این تنها باری در زندگی‌ام بود که از پذیرش چیزی که به من تعارف شده بود سر باز زدم. بدبختی من، بدبختی کسی بود که توان "نه گفتن" نداشت. همیشه از این بیم داشتم که اگر از پذیرش آن چه به من تعارف شده بود، خودداری می‌کردم، فاصله‌ای بزرگ میان قلب آن شخص و من ایجاد خواهد شد که تا ابد از میان نخواهد رفت. با این وجود با رفتاری کاملاً طبیعی، مورفینی که بی‌نهایت تشنه‌اش بودم را رد کردم. آیا علتش این بود که از جهالت فرابشری یوشیکو حیرت کرده بودم؟ نمی‌دانم، شاید در همان لحظه اعتیادم کاملاً درمان شد!

دکتر جوان با لبخند خجالتی‌اش، فوراً مرا به بخش راهنمایی کرد. کلید در قفل پشت سرم چرخید. من در یک بیمارستان روانی بودم.

فریاد شوریده و هذیانی‌ام بعد از خوردن قرص‌های خواب به یاد آمد که: "به جایی میرم که هیچ زنی اونجا نباشه". آن هذیان‌ها اکنون به شکل کاملاً حيله‌گرانه‌ای تجسم خارجی پیدا کرده بود: در بخش من، فقط مردان دیوانه نگهداری می‌شدند و پرستارها نیز همگی مرد بودند. حتی یک زن هم وجود نداشت!

دیگر یک مجرم نبودم، یک دیوانه بودم. اما نه، قطعاً دیوانه نبودم. هرگز حتی برای لحظه‌ای دیوانه نبودم. می‌دانم که می‌گویند اکثر دیوانگان چنین ادعایی

دارند. مسئله این است که کسانی که به این دیوانه خانه آورده می‌شوند، دیوانه هستند و کسانی که به اینجا آورده نمی‌شوند، انسان‌های طبیعی و سالم هستند.

پروردگارا! از تو می‌پرسم، آیا مقاومت نکردن گناه است؟

برای آن لبخند بی‌نهایت زیبایی که هوریکی به من نشان داده بود، اشک ریخته بودم و هم احتیاط، هم مقاومت را فراموش کرده بودم؛ خودم سوار اتومبیلی شدم که مرا به اینجا آورده بود و حالا شده بودم مردی دیوانه. حتی اگر از اینجا خلاص می‌شدم باز هم برای همیشه این کلمه بر پیشانی‌ام حک شده بود: "مرد دیوانه" یا شاید هم "مطرود".

فاقد صلاحیت انسان بودن.

اکنون دیگر کاملاً از انسان بودن دست کشیده بودم.

در آغاز تابستان به آنجا آمده بودم. از میان میله‌های آهنی روی پنجره‌ها می‌توانستم زنبق‌های آبی که در استخر کوچک بیمارستان شکوفه داده بودند را ببینم. سه ماه بعد وقتی که کاسنی‌ها در باغچه شکوفه دادند، در نهایت شگفتی، بزرگ‌ترین برادرم و سفره ماهی برای مرخص کردنم از آنجا به دیدنم آمدند. برادرم با صدای جدی و محکم همیشگی‌اش به من اطلاع داد که پدرم در اواخر سال گذشته به علت زخم معده در گذشته است. "ما هیچ سوالی در مورد گذشته ازت نمی‌کنیم و مطمئن می‌شیم که در مورد مخارج زندگی هیچ مشکل و نگرانی‌ای نداشته باشی. لازم نیست که هیچ کاری بکنی. تنها چیزی که می‌خواهیم اینه که فوراً توکیو رو ترک کنی. می‌دونم که بدون شک همه جور وابستگی‌ای اینجا داری

اما می‌خواهیم که دوره نقاهت رو توی شهرستان از نو شروع کنی." او همچنین اضافه کرد که نیازی نیست خودم را در مورد تعهدات متعدهم در توکیو نگران کنم، سفره‌ماهی به همه‌ی آن‌ها رسیدگی خواهد کرد.

حس می‌کردم که می‌توانم در مقابلم کوه‌ها و رودخانه‌های خانه‌ام را ببینم، به آرامی سر تکان دادم. یک مطرود؛ دقیقاً همین بودم.

خبر درگذشت پدرم، وجودم را تهی کرد. او مرده بود، آن حضور آشنای ترسناک که حتی برای یک لحظه هم قلبم را ترک نکرده بود. حس می‌کردم که انگار کالبد رنج‌هایم خالی شده است، انگار که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند مورد توجهم باشد. دیگر حتی توانایی رنج کشیدن را هم از دست داده بودم.

برادرم دقیقاً به قولش عمل کرد. در جنوب شهرستانی که در آن بزرگ شده بودم، خانه‌ای در کنار چشمه آب گرم در ساحل برایم خرید که با قطار حدود ۴ یا ۵ ساعت فاصله داشت. منطقه‌ای که برای آن قسمت از ژاپن به شکل نامعمولی گرم بود. خانه که ساختمانی با ظاهری قدیمی و کاهگلی بود در حاشیه روستا قرار داشت، پنج اتاق داشت، دیوارهایش پوسته پوسته شده و ورآمده بودند و وسایل چوبی آنچنان کرم خورده بودند که ظاهراً به نظر می‌رسید هیچ امکانی برای تعمیرشان وجود ندارد. برادرم همچنین زنی حدوداً شصت ساله، با موهای ژنده و وحشتناک را برای مراقبت از من فرستاد.

حدوداً سه سال از آن زمان می‌گذرد. در این فاصله بارها توسط خدمتکار پیر، با رفتاری عجیب و غریب مورد هتک حرمت قرار گرفته‌ام. گاهی مثل زن و

شوهرها با هم دعوا می‌کنیم. درد سینه‌ام گاهی بهتر می‌شود، گاهی بدتر، وزنم هم بر همین اساس تغییر می‌کند. گاهی خون سرفه می‌کنم. دیروز تتسو (پیرزن خدمتکار) را برای خرید تعدادی قرص خواب به داروخانه روستا فرستادم. او با جعبه‌ای که ظاهری متفاوت از آنچه می‌شناختم داشت، برگشت. اما به این مسئله توجه خاصی نکردم. قبل از خوابیدن ۱۰ قرص خوردم ولی تعجب کردم که اصلاً نتوانستم بخوابم. خیلی زود با گرفتگی عضلات شکم مواجه شدم. سه بار متوالی به خاطر اسهال به سمت توالت دویدم. شکم برانگیخته شد، جعبه دارو را با دقت بررسی کردم، داروی ملین بود.

همانطور که در رختخواب دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم و بطری آب گرمی بر روی شکمم قرار داشت، فکر می‌کردم که آیا باید به تتسو شکایت کنم یا نه؟ فکر می‌کردم بگویم: "اینها قرص خواب نیستن، ملین هستن"، اما ناگهان زدم زیر خنده. به نظرم "مطرود" باید یک اسم کمدی باشد. برای به خواب رفتن، ملین خورده بودم.

اکنون دیگر نه خوشبختی داشتم و نه بدبختی.

"همه چیز می‌گذرد".

به نظرم این تنها چیزی است که در جامعه‌ی انسان‌ها، جایی که تاکنون به عنوان جهنمی سوزان در آن زیسته‌ام، به حقیقت شباهت دارد.

"همه چیز می‌گذرد".

امسال ۲۷ ساله شدم. موهایم خیلی بیشتر از قبل خاکستری شده است. اکثر مردم فکر می‌کنند سنم بیشتر از ۴۰ سال باشد.

تغییر کتاب (nbbookcity.com)

پایان

شخصاً هرگز مرد دیوانه‌ای که این دفترها را نوشته است ملاقات نکرده‌ام، هرچند با زنی که -تا جایی که من می‌توانم قضاوت بکنم- شبیه به مادام بار کیوباشی است، آشنایی اندکی دارم. او زنی لاغر با ظاهری بیمارگونه، با چشمانی باریک و دارای انحراف و بینی ورقلمبیده است. ظاهر او، این تصور را القا می‌کند که بیشتر به مرد جوان خوش قیافه‌ای می‌ماند تا زنی زیبارو. اتفاقاتی که در این دفترها توصیف شده‌اند ظاهراً عمدتاً به توکیو در سال‌های دهه سی مربوط هستند اما من حدوداً سال ۱۹۳۵، زمانی که دسته‌های نظامی ژاپن علناً برای شروع جنگ آماده می‌شدند، همراه دوستانم به آن بار رفتم. دو سه مرتبه‌ای در آنجا وقت گذرانده بودم اما هرگز افتخار آشنایی با مردی که این دفترها را نوشته بود، پیدا نکردم.

در هر حال فوریه امسال یکی از دوستانم که در زمان جنگ مجبور به تخلیه خانه و مهاجرت به فوناباشی در استان چیبا شده بود را ملاقات کردم، از آشنایان دوران دانشگاهم است و اکنون در یک کالج دخترانه تدریس می‌کند. هدف دیدارم با او تقاضای کمک برای انجام هماهنگی‌های لازم جهت ازدواج یکی از خویشاوندانم بود، اما فکر کردم حالا که اینجا هستم مقداری غذای دریایی تازه بخرم و برای خانواده‌ام ببرم. با کوله پشتی‌ای بر روی شانهم عازم فوناباشی شدم.

فوناباشی شهر نسبتاً بزرگی است که مشرف به خلیجی گل آلود است. دوستم مدت زیادی نبود که در آنجا سکونت می‌کرد و با وجود اینکه با نشانی دقیق خیابان و پلاک دنبال خانه‌اش می‌گشتم، کسی نمی‌توانست مسیر را نشانم بدهد. هوا سرد بود و کوله پشتی شانه‌هایم را آزار می‌داد. صدای ضبط شده نواختن ویولون که درون کافه‌ای پخش می‌شد مرا به خودش جذب کرد، در را هل دادم و آن را باز کردم.

خیلی مبهم به یاد می‌آوردم که مادام را قبلاً دیده‌ام. در مورد خودش از او پرسیدم و فهمیدم که او در واقع مادام بار کیوباشی ست که ده سال پیش به آنجا رفته بودم. وقتی این مسئله را مطرح کردم، او هم اعتراف کرد که مرا به خاطر آورده است. هر دو خیلی تعجب کرده بودیم و کلی خندیدیم. چیزهای زیادی برای بحث کردن بود؛ مثلاً آن موقع بین مردم مرسوم بود که از تجربیات همدیگر در زمان بمباران‌های هوایی سوال کنند.

گفتم: "یک ذره هم تغییر نکردی."

"نه، من دیگه یه زن مسن شدم. مفصل‌هام سر و صدا می‌کنن. تو کسی هستی که واقعا جوون به نظر می‌رسه."

"احمق نباش. الان سه تا بچه دارم، امروز اومده بودم که براشون غذای دریایی بخرم."

این حرف‌ها و خوش و بش‌های دیگری که مناسب دوستانی بود که مدت‌ها از هم بی‌خبر بودند را رد و بدل کردیم و در مورد اخبار مربوط به آشنایان مشترکمان

صحبت کردیم. مادام ناگهان صحبتش را متوقف کرد و با لحنی متفاوت از قبل از من پرسید که آیا یوزو را می‌شناسم.

گفتم که هرگز او را نمی‌شناختم. مادام به داخل رفت و سه دفتر به همراه سه عکس را با خودش آورد و به من داد. او گفت: "شاید اینا به درد یه رمان خوب بخوره". هیچ وقت هنگامی که اطلاعات و مطالب بر من تحمیل می‌شود، نمی‌توانم چیزی بنویسم و در نتیجه در شرف برگرداندن آن‌ها به مادام، بدون اینکه کوچکترین نگاهی به آن‌ها بیاندازم بودم، که آن تصاویر مرا مجذوب خود کردند و نهایتاً تصمیم گرفتم که آن دفترها را قبول کنم. قول دادم که در مسیر برگشت دوباره به آنجا سر بزنم و از مادام پرسیدم که آیا می‌داند دوستم کجا زندگی می‌کند. به عنوان رفیقی تازه وارد او را می‌شناخت. در واقع دوستم مشتری آنجا بود و خانه‌اش فقط چند قدم با آنجا فاصله داشت.

آن شب بعد از اینکه مدتی با دوستم سرگرم نوشیدن بودیم، تصمیم گرفتم که شب را در خانه‌اش بمانم. آنچنان غرق خواندن نوشته‌ها شده بودم که تا صبح نتوانستم پلک روی پلک بگذارم. حوادثی که توصیف شده بود سال‌ها قبل اتفاق افتاده بودند اما مطمئن بودم که برای مردم این دوره هنوز هم آن اتفاقات جذاب باشد. فکر کردم منطقی‌تر باشد که از بعضی مجلات بخوایم تمام نوشته‌ها را همان گونه که هستند و بدون تلاش ناشیانه‌ای از جانب من برای اصلاح آن‌ها، به چاپ برسانند.

تنها سوغاتی که در آن شهر توانستم برای بچه‌هایم بگیرم مقداری ماهی خشک شده بود. خانه دوستم را در حالی که هنوز نیمی از کوله پشتی‌ام خالی بود ترک کردم و به کافه رفتم.

مستقیم سر اصل مطلب رفتم و گفتم: "میخواستم بدونم میتونم این دفترها رو مدتی قرض بگیرم؟"

"بله، البته."

"مردی که اونها رو نوشته هنوز زنده است؟"

"نمیدونم، حدود ۱۰ سال پیش فردی یک بسته که حاوی دفترها و عکس‌ها بود برام به کیوباشی فرستاد. مطمئنم کار خود یوزو بوده اما اسمش یا آدرسش رو روی بسته ننوشته بود. موقع بمباران‌های هوایی با چیزهای دیگه قاطی شده بودن اما به شکل معجزه آسایی دفترها سالم باقی موندن. چند روز پیش برای اولین بار داشتم میخوندمشون."

"گریه کردی؟"

"نه، گریه نکردم... فقط فکر می‌کردم زمانی که آدما به همچین جایی میرسَن، دیگه به درد هیچ چیزی نمی‌خورن."

"ده سال گذشته، فکر کنم تا الان مرده باشه. احتمالا دفترها رو به نشانه قدردانی برات فرستاده. بعضی بخش‌ها معلومه که بزرگنمایی شده است اما ظاهرا خیلی از دستش عذاب کشیدی. اگه تموم اون چیزایی که توی این دفترها نوشته

شده، واقعیت داشته باشه، احتمالا منم اگه دوستش بودم دلم می‌خواست اونو به
یه آسایشگاه روانی بفرستم."

"همه‌اش تقصیر پدرشه". بدون هیچ احساسی این حرف را زد.

"یوزویی که ما می‌شناختیم خیلی بی‌دردسر و سرگرم‌کننده بود، و فقط اگه
اهل مشروب نبود، نه، حتی با وجود اینکه خیلی مشروب می‌خورد، پسر خوبی بود،
یه فرشته بود."